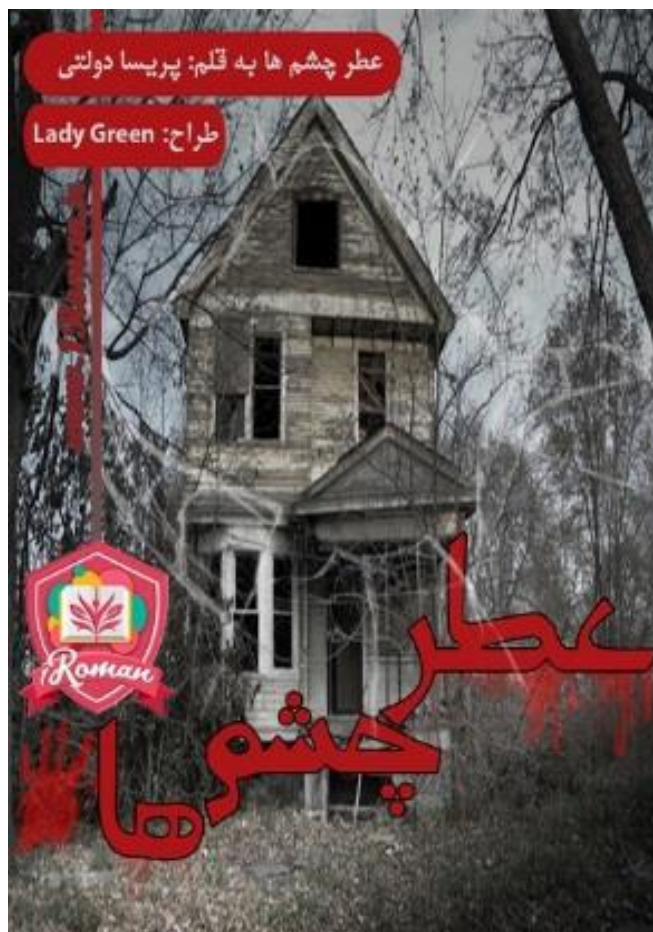


رمان عطر چشم ها | پریسا دولتی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان جدال نهایی \(جلد پایانی رمان لیانا\)](#)

[دانلود رمان سلطنت اغواگران](#)

[دانلود رمان طلوع آرامش](#)

نام رمان: عطر چشم ها

نویسنده: پریسا دولتی

مقدمه:

آدم ها جدا از عطری که به خودشون می زنن، عطر دیگه ای هم دارن که اتفاقا تاثیر گذارتر هم هست.

عطر چشم هاشون، عطر حرف هاشون، عطری که فقط مختص شخصیت اون هاست.

به نام خدا

نمی توانست نگاه از خط سفید و ممتد جدا کند. گویا آن خط که از اول مسیر همراهش بود کنار جاده کشیده شده بود تا افکار آشفته ی او را سرو سامان دهد. باید می رفت، حتی اگر وعده و وعید های مادرش از آن بهشت روی زمین دروغ بود، باید می رفت و از این راکد ماندن از این درجا زدن خلاص می شد.

بی هیچ انگیزه و هدفی زندگی کردن به جزء اکسیژن هدر دادن سودی هم داشت؟. تا کی می توانست با پول پدری که خودش را حتی ماهی یک بار هم نمی دید یا اگر فرصتی گیر می آمد دلش بود که رضا نبود به دیدن آن پدر، بر طبل بی عاری بکوبد و زندگی کند؟!!!

زندگیش خلاصه شده بود در عیش و نوش و خوشگذرانی های یک روزه و پرت کردن حواسش از وضعیتی که دچارش بود.

\*\*

رامیار عاصی شده تکانی به بدن خشک شده اش داد و فشاری به فرهود و نریمان که بی خبر از همه جا در دنیای خود سیر می کردند و از شیشه ی ماشین به بیرون چشم دوخته بودند وارد کرد.

رامیار\_ بکشین کنار بابا، خفه شدم. من موندم کدوم ش\*\*ا\*\*س مغزی پیشنهاد داد پنج نفر آدم سوار کله ی هم بشیم و با یه ماشین راه بیوفتیم؟؟

فرهود با شیطنت همیشگیش چشمکی به نریمان زد و هر دو به رامیار نزدیکتر شدند فرهود\_ چی میگی ر\*\*ی\*\*غ م\*\*ا\*\*س جونم؟ خوبه چاق نیستی جا نشی؛ فقط یکم ما تحت بزرگه

رامیار چهره در هم کشید از فاصله ی صورتش با صورت فرهود که به یک بند انگشت می رسید. صدای خنده های ریز نریمان هم از سمت دیگر آزارش می داد فرهود\_ اصلا شمال رفتن صفاش به همین جیک تو جیک بودن دیگه.

رامیار به سختی تکانی به خود داد و آرنجش به پهلوی فرهود کوبید

رامیار\_ بکش کنار بهت می گم. جیک تو جیک شدن با دوتا نره خر مثل شما چه صفایی داره آخه؟؟!!!

صدای خنده ی هر پنج پسر بلند شد. حتی خود رامیار هم از وضعیت مزخرفی که گرفتارش شده بود به خنده افتاد. به سختی از ماشین اسپرتش دل کنده بود و برای اولین بار در تمام بیست و هفت سال زندگیش روی صندلی عقب یک ماشین همراه دو نفر دیگر نشسته بود.

لندکروز غول پیکر به اندازه ی کافی جا برای سه نفر داشت ولی؛ نه در کنار فرهود!!!. از نیم ساعت پیش که حرکت کرده بودند به عمد خود را به رامیار نزدیک کرده بود و فضا را برای دوست نازپرورده اش تنگ تر.

آردا که پشت فرمان نشسته بود آئینه را روی صورت رامیار تنظیم کرد و نگاه از جاده گرفت

آردا\_ نیم ساعت دیگه می رسیم. کم نق بزن، من گفتم با یه ماشین بیایم. پنج تا ماشین راه میوفتادیم دنبال هم کارناوال راه می نداختیم خوب بود؟! مثلا می خوایم دور هم باشیم!

رامیار که همچنان مشغول سر و کله زدن با فرهود بود نیم نگاهی به آردا انداخت  
رامیار\_ ما تاحالا هزار باهم اومدیم شمال، مگه با یه ماشین میومدیم!؟

آردا نفس عمیقی کشید. کف دستش که روی ران پای راین نشست، نگاه راین هم کنده شد از آن خط سفید که گویا قصد تمام شدن نداشت.

آردا\_ آخه اینبار فرق می کنه؛ گودبای پارتیه!! از سری بعد دوباره جامون باز می شه.

کسی حرفی نزد. با تمام تظاهری که به بی خیالی و شاد بودن می کردند، از رفتن بهترین رفیقشان دلگیر بودند. با اینکه می دانستند این رفتن نهایت آرزوی راین است، ته دلشان از وقتی که خبر رفتنش را شنیده بودند دلتنگ این رفیق گرمابه و گلستانشان بودند. فرقی نمی کرد راین باشد یا آردا یا نریمان، هر کدام از این پنج رفیق از جمعشان دور میشد دورهمی هایشان دیگر صفایی نداشت. ناقص میشد.

فرهود که تاب آرام نشستن و ساکت بودن را نداشت، کمی خود را جلو کشید. و از فاصله ی میان دو صندلی فلشی که در دستش بود را به طرف راین گرفت

فرهود\_ دوی درد شماها فقط یه آهنگ خ\*ل\*ت\*و\*ریه. بگیر داداش، این فلشو بزنی تا این رامیار قاق بفهمه جیک تو جیک شدن با من چه صفایی داره.

رائین لبخند دندان نمایی زد. عادت کرده بود به شیطنت های فرهود. دست به طرف سیستم صوتی ماشین برد و فلش را وصل کرد. قبل از پخش شدن آهنگ صدای سیستم را تا آخر بالا برد.

صدای بلند آهنگ قدیمی دختر احمدآباد همزمان با صدای خنده ی پنج رفیق در ماشین پیچید. بالا و پایین پریدن ها و انرژی سوزاندن ها دوباره شروع شده بود. با صدای بلند همراه خواننده می خواندند. فرهود در جای خودش پیچ و تاب می خورد و حرکاتش به هرکاری شباهت داشت الا رقصیدن.

ماشین هایی که کنارشان حرکت می کردند، مسافر هایی که کنار جاده توقف کرده بودند، با خنده و تعجب به پنج پسری نگاه می کردند که آهنگشان هیچ سنخیتی با ماشینشان نداشت. چند نفری هم با افسوس سر تکان می دادند به حال جوانان مملکتشان که قرار بود آینده ساز باشند.

کدام یک خبر داشت از گذشته ای که این پنج پسر پشت سر گذاشته بودند و آینده ای که در انتظارشان بود؟!.

چه کسی درک می کرد حال جوانانی که خسته از بی هدفی، خسته از دویدن و نرسیدن، خسته از تکرارهای زندگی؛ ته تفریحشان می شد دل به جاده سپردن و شمال رفتن رفاقتی!!!.

نریمان شیشه ی سمت خودش را پایین داد و نیم تنه اش را از ماشین بیرون برد. هندی کم همیشه آماده و همراهش را به طرف پسر ها تنظیم کرد. دانشجوی هنر بود

و عاشقِ عکاسی و فیلمبرداری!!! دلش می‌خواست تک تک لحظه‌های خوب زندگی‌اش را ثبت کند!! گاهی فیلم گرفتن‌هایش انقدر طولانی می‌شد که حتی خودش هم حوصله‌اش نمی‌گرفت فیلم‌های ضبط شده را از اول تا آخر تماشا کند. شاید گاهی هم فراموش می‌کرد لحظه‌های خوب را باید زندگی کرد، باید لذت برد، نه اینکه خود را درگیر ماندگار کردن آن لحظه‌ها کرد.

فرهود بار دیگر خود را به رامیار چسباند و به خاطر صدای بلند موزیک فریادی زد که گوش رامیار سوت کشید. به ظاهر مخاطبش نریمان بود اما نمی‌خواست رامیار لحظه‌ای هم از اذیت‌هایش در امان باشد!!

فرهود\_ اه نریمان توام ترتیب مارو دادی با اون دوربینت. آدم دست تو دماغشم می‌خواد بکنه از ترس تو و شکار لحظه‌ها ت باید دنبال سوراخ موش بگرده!!! .

رامیار دوباره به جان فرهود افتاد و نریمان از همان بیرون صدا بلند کرد

\_ببند فکتو... راین دو روز بیشتر کنارمون نیست. تو سوراخ موش هم بره از دست تو دماغ کردنش هم فیلم می‌گیرم.

فرهود\_ تو از دستشوئی کردن راین هم فیلم بگیر. کسی حرفی نداره... فقط چت نکن رو ما

راین که کل راه را ساکت و آرام نشسته بود و با افکارش درگیر بود، با خنده خود را از میان دو صندلی عقب کشید و مستی به شکم فرهود کوبید. حالا وقت فکر کردن و دو دوتا چهارتا کردن نبود.

\_بره از دستشوئی کردن بابات فیلم بگیره.

آردا کلافه از همه‌ای که شکل گرفته بود و تمرکزش را بهم می زد؛ فلش را از سیستم ماشین جدا کرد. صدای آهنگ که قطع شد پشت بندش صدای فریاد آردا در ماشین پیچید

\_ به ربع می تونین آروم بگیرین یا نه؟ صبر کنین برسیم بعد تا می تونین تو سرو کله ی هم بزنین خرسای گنده.

هر چهار نفر فحش های رنگ و وارنگی زیر لب نثار آردا و فریادش کردند. فرهود چنگی به تیشرت یشمی رنگ نریمان انداخت و او را داخل کشید  
فرهود\_ ای بر پدرت.... بیا بشین سرجات. نمی بینی یارو اعصاب نداره؟؟!! پشت فرمونم که نشسته بعید نی پرت کنه پایین.

سرو صدا خوابید و جو بینشان آرام شد. رائین دوباره سر برگرداند؛ اینبار نگاه کردن به سراب وسط جاده که با نزدیکتر شدن آنها دور تر و دست نیافتنی تر میشد را، ترجیح داد به آن خط سفید بی انتها.

رامیار کلافه دستی به گردن عرق کرده اش کشید و کش و قوسی به بدنش داد.  
رامیار\_ آردا یه جا نگه دار من پیام جلو. به رائین زیادی خوش گذشته. بزار بیاد عقب این دوتا رفیقاش حسابی از سوراخ سنبه هاش فیلم بگیرن برای خداحافظی.  
اخم های آردا با آنچه که می دید در هم رفت. بی توجه به غر زدن های رامیار ، عینک آفتابیش را روی موهایش هل داد و با سر به جلو اشاره کرد  
\_ هیس... اونجارو!!

نگاه چهار نفر بعدی هم به سمت ایست بازرسی که در چند متریشان بود کشیده شد  
فرهود زیر لب زمزمه کرد

\_ آخ آخ به چُخ رفتیم. معلوم نیست باز چه خبر شده که ایست بازرسی گذاشتن!!

دستی به سر و رویشان کشیدند و صاف سر جاییشان نشستند. رامیار رو به نریمان  
تشر زد

\_ تو اون دوربین وامونده ات از دیشب هم فیلم داری؟

نریمان سری به نشانه ی نه بالا انداخت و بعد گویی صدایش از همان فاصله ی دور هم  
به گوش مأمورها می رسید زیر لب پچ پچ کرد

\_ چیزی که تو ماشین جاسازی نکردین؟!

آردا لب گزید. نگاهش همچنان به مأمورها بود که گفت

\_ پنج نفری، مجردی، با رفقا بری شمال و چیزی همراهت نباشه؟؟!!!!

رائین که خونسرد تر از بقیه بود گفت

\_ حالا کجا جاساز کردی؟ خوبه سگ همراهشون نیست، راحت نمیتونن پیدا کنن

آردا\_ چندتا قوطی بیشتر نیست. تو یه جای مطمئن گذاشتم. گفتم بقیه رو از همون  
شمال می گیریم!.

رائین نگاهی به سه نفر بعدی که از استرس زیاد همچنان محو تماشای مأمورها بودند  
انداخت و گفت



به جون شما یکی از دلایلی که می خوام از این مملکت برم همین گیر دادناشونه. از چهار تا جوون که مجردی دارن می رن تفریح انتظار دارن جای مشروب و قلیون؛ روزنامه و کتاب با خودشون ببرن دور هم بخونن حال کنن!

تابلوی ایست که در دست یکی از سربازها بالا و پایین شد، آردا راهنما زنان ماشین را به شانه ی جاده هدایت کرد. قبل از رسیدن آن ها به ماشین خودش پیاده شد و با مدارکش به سمت مأمور ها رفت!

با توجه به لباس های فرمی که تنشان بود، مدارک را به مأموری داد که مشخص بود از بقیه مقام بالاتری دارد

خسته نباشید

مأمور نگاهی گذرا به مدارک انداخت، نیم نگاهی به پلاک ماشین کرد و سپس با چشم هایش سر تا پای آردا را از نظر گذراند

کجا می رید؟

آردا هم به طبع از لحن سرد و جدی مرد مقابلش، کوتاه و مختصر جواب داد

ساری

اشکالی که نداره ما یه نگاه به داخل ماشینتون بندازیم؟؟

لحنش سوالی نبود و بیشتر به تهدید شباهت داشت. بدون آنکه منتظر جوابی از آردا بماند به طرف ماشین راه افتاد. درواقع قبل از محاکمه، حکم را صادر کرده بود. مطمئن بود از آن ماشین و سرنشینان جوانش؛ دست خالی بر نمی گردد.

آردا که تمام تلاشش را برای خونسرد نشان دادن خودش می‌کرد، دست روی سقف ماشین گذاشت و گردن خم کرد. از شیشه‌ی باز سمت نریمان نگاهی به صورت‌های رنگ‌پریده‌ی سه رفیقش کرد و با چشم‌برایشان خط و نشان کشید.

به دقیقه بیابن پایین. مثل اینکه ماشینمون بدجور چشم‌جناب سروان رو گرفته!!

همگی بی‌هیچ حرفی پیاده شدند. مرد که گویی تکه‌پرانی‌های آردا را نشنیده گرفته بود، چشم‌باریک کرد و پسرهارا تک‌تک از نظر گذراند. لحظه‌ای نگاهش خیره‌ی زانوی پاره‌ی شلوار جین رامیار ماند سپس دستبند مشکی رنگ دور دست نریمان و بعد زنجیر بسته شده به گردن رانین!!!

لحظه‌ای بعد با سر اشاره‌ای به دو سرباز دیگر کرد و شروع به تفتیش ماشین کردند. خودش هم بیکار نماند؛ قبل از هرچیز کنار ماشین زانو به زمین چسباند و سرکی زیر ماشین کشید. یکی از سربازها داشبرد و داخل ماشین و زیر صندلی‌ها را بررسی میکرد و دیگری، صندوق عقب را می‌گشت. نگاهی به پنچ کوله‌پشتی ردیف شده کنار هم انداخت؛ به جز چند دست‌لباس، افترشیو و چند شیشه‌ی ادکلن چیز قابل توجهی به چشمش نخورد!! سربازی که مسئول گشتن داخل ماشین بود، دستی به زیر صندلی‌های عقب ماشین کشید و با شنیدن صدایی شبیه به برخورد دو بطریه شیشه‌ای با هم، لحظه‌ای مکث کرد. بقیه هم صدا را شنیده بودند. سکوت کامل برقرار شد.

مأمو ارشد نگاهی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی پسرها و چشمان ترس‌خورده‌شان کرد و نیشخندی زد. به چیزی که می‌خواست رسیده بود. باید این جوان‌های مرفه و بی‌درد و سرخوش را سرجایشان می‌نشاند، تا دیگر هوای غلط اضافی کردن به سرشان نزنند.

با دستش سرباز را کنار زد؛ خود با عجله دست دراز کرد و کیسه ی زیر صندلی را بیرون کشید. در همان نگاه اول هم می شد شلنگ بیرون زده ی قلیان، از داخل کیسه را دید. با دیدن صورت در هم رفته و پوز به خاک مالیده شده ی مرد کم کم لبخند روی لب های آردا و رائین جان گرفت. و همین لبخند ها قوت قلبی شد برای سه نفر دیگر.

مرد که خود را حسابی برای سرزنش و تحقیر کردن آماده کرده بود و فقط و فقط دنبال یک بهانه بود، دست از پا دراز تر با خشمی که سعی در مهار کردنش داشت به طرف آردا رفت و مدارک را به دستش داد و بعد با قدم های بلند بر سر پست خود برگشت.

بعد از رد شدن از ایست بازرسی؛ لبخند روی لب های آردا عمق بیشتری گرفت. آردا\_ من صفر تا صد اینارو جوییدم..... همجارو می گردنِ اِلا جلو چشمشون. اون چیزی که دنبالش بودن تو جعبه ابزار تو صندوق بود!

هر چهار پسر، یک صدا اووو کشیدند برای این زرنگی و زیرکی رفیقشان

رامیار\_ بی پدر دیدی چشاش چه برقی زد وقتی صدای تُنگِ قلیونارو شنید؟؟!!  
هرکسی چیزی می گفت و نظری می داد. فقط فرهود بود که در میان آن همه فکرش به یک باره پرکشیده بود سمت خانه شان.

خانه ای که چند روزی بود نا آرام بود و پر آشوب. باز هم تصویر فرناز که ساک به دست و بچه بغل، با چشمان بارانی پشت در خانه ی پدرش ایستاده بود، مقابل چشمانش نقش بست. صدای گریه های وقت و بی وقتِ کودک شش ماهه ی خواهرش که از دلتنگی برای پدرش بود؛ در گوشش پیچید. به یاد آورد پنج سال پیشی را که خود را به آب و آتش زد و زمین و زمان را بهم دوخت تا به پدر و مادرش بفهماند)

دختر ناز پرورده ی ، لای پر قو بزرگ شده ی شما نمی تونه با حقوق یه کارمند ساده بسازه). اما گوش شنوایی برای شنیدن حرفهایش که همه فکر می کردند از سر غیرت برای ازدواج خواهرش است، نبود. دلش آتش میگرفت از این همه بی فکری.

از گریه های کودک شش ماهه که قربانی زیاده خواهی و لجبازی های مادرش بود. همان پنج سال پیش وقتی دید حرف هایش مانده کوبیدن آب در هاون، تاثیری روی پدر و مادرش ندارد؛ به سراغ خود فرناز رفته بود. گفته بود: لحظه ای چشم ببند روی احساسات طغیان کرده در قلبت و با عقل و منطق تصمیم بگیر و جواب خواهرش به این همه دلواپسی فقط یک جمله بود( داداش من اخلاق و رفتار و منش محسن رو با دنیا عوض نمی کنم. سنگ جلو پای ما ننداز که مال دنیا اصلا برام ارزش نداره)

به اخلاق و رفتار و منش محسن خودش هم ایمان داشت. اما خواهرش را هم به خوبی می شناخت. خواهری که به یاد نداشت لباسی را چه در بیرون و چه در خانه، بیشتر از یک بار در تنش دیده باشد. محسن همان محسن بود؛ با همان رفتار و منش که فرناز با کل دنیا عوضش نمی کرد. فقط ما آمدن یک عضو جدید به خانواده شان. با آمدن یک بچه، در آمدش دیگر جوابگوی زیاده خواهی های بیش از حد فرناز نبود. همان فرنازی که ادعا کرده بود مال دنیا ارزشی برایش ندارد.

با بوی بدی که بینیش را قلقلک داد افکارش را پس زد و به دنبال یافتن منبع بو نگاه در ماشین چرخاند. چشمش به پاهای بیرون از کفش نریمان افتاد که لم زده به صندلی انگشتانش را بالا و پایین می کرد. فرهود لب به اعتراض گشود

\_پوش کفشاتو بابا. جورابات بو سگ مرده می ده!

نریمان با صدایی که خنده در آن موج می زد، همزمان که پایش را بالا آورده و جورابش را بو میکشید پاسخ داد

\_\_ بو سگ مرده هم که بده باز بهتر از بوی عطر دو زاریه توعه که!

رامیار که به نرمان نزدیکتر بود و بو بیشتر به مشامش می رسید، تشر زد

\_\_ بنداز پاتو ببینم. راست می گه دیگه من از وقتی تو و این قیافه ی نحستو یادم میاد این جورابا پات بود.

شب شده بود که به ویلا رسیدند. نریمان نگاهش را در جنگلی که دور تا دور ویلا را احاطه کرده بود چرخاند و گفت

\_ ایول پسر عجب جاییه. تا خود صبح هم اینجا عربده بزنی کسی نیست شاکی بشه

فرهود \_ یعنی اینجا طاهره خانم چنگال به دست نداریم؟؟!!! (کنایه از همسایه ی فضول)

رامیار \_ ولی از دریا خیلی دوره!!

آردا کوله اش را روی دوشش جابه جا کرد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. هوا به قدری پاک و دلپذیر بود که حس می کرد با همین دم اول کل آلودگی های تهران از ریه اش خارج شدند. بوی خاک مرطوب، بوی چوب درختان، بوی گیاهان وحشی و خودرو؛ جانی دوباره به جان هر جنبنده ای تزریق می کرد.

آردا \_ دریا رو میخوای چیکار؟؟!! جنگلو دریاب!

رائین جز به جز محوطه را با چشم می کاوید. یک کلبه ی کوچک چوبی با فاصله ی کمی از ویلا قرار داشت. خبری از سرویس بهداشتی نبود. که می شد حدس زد داخل

ویلا باشد. دو پله ی چوبی و بعد ایوان زیبا و چشم نواز در ورودی ویلا بودند. دو چراغ پایه بلند دو طرف ویلا و چندتا دیگ‌ر در محوطه قرار داشتند.

ویلا ی بزرگ و چوبی که در دورترین نقطه ی ساری اجاره کرده بودند، به قدری برایشان هیجان انگیز بود که بدون حرف دیگری به داخل رفتند. اولین بار بود که به یک ویلا ی اجاره ای آن هم خارج از شهر و میان جنگلی انبوه می آمدند. دفعات قبل که به شمال آمده بودند، در ویلا ی کوچک راین در نمک آبرود ساکن شده بودند. امکانات آن ویلا ی مدرن با این ویلا ی بزرگ قابل مقایسه نبود؛ اما حس آزادی که از همان بدو ورود به این مکان حسش کرده بودند را به همه چیز ترجیح می دادند. راین که عزم رفتن به آمریکا کرده بود و همه چیزش را فروخته بود، با کمک پسر عمویش آردا این ویلا را اجاره کرده بودند. و حالا برای به قول خودشان گود بای پارتی و سفر آخرت، راین آن‌ها را مهمان این ویلا کرده بود.

در تمام سوراخ سنبه های ویلا سرک می کشیدند و نظری می دادند. طبقه ی اول متشکل از یک سالن بزرگ، آشپزخانه و سرویس بهداشتی بود. در گوشه ای از سالن پله هایی بود که به طبقه ی بالا منتهی می شد. راین بر خلاف بقیه که بالا می رفتند تا در اتاق‌ها جاگیر شوند، به آشپزخانه رفت تا نگاهی به یخچال و کابینت‌ها بیندازد.

چهار نفر بعدی که بالا بودند، بحثشان بر سر اینکه چگونه در دو اتاق با چهار تخت خواب جاگیر شوند؛ بالا گرفته بود. یک تخت دو نفره در یک اتاق و در دیگری دو تخت یک نفره قرار داشت. فرهود اولین نفری بود که اولتیماتوم داد

«علی رغم علاقه ی شدیدی که به تخت دو نفره دارم؛ قبول می کنم من و نریمان تو این اتاق بخوابیم شما سه تایی برید رو تخت بزرگه.»

چینی بر پیشانی رامیار نشست

\_\_بد نگذره!!؟؟ من خودم تنهایی به زور و اون تخت جا می شم، آردا و رائین که هرکدوم اندازه ی دوتای منن!!

آردا که خسته ی راه و پشت فرمان نشستن بود همانطور که با کف دستش پشت گردنش را میمالید، ختم کلام را اعلام کرد

\_\_قرار نیست صبح تا شب همش بخوابیم که انقدر چونه می زنید. یکی از تخت های تکی برای رائینه که دو شب بیشتر پیشمون نیست. امشب من، فردا شب هم فرهود، شب های بعد هم شما دوتا. نوبتی می ریم پایین رو کاناپه می خوابیم فرهود معترض گفت

\_\_دِهه چرا من؟خب رامیار فردا شب بخوابه.....

آردا بی اهمیت به غرغر های پیرزنانه ی فرهود از پله ها پایین رفت. بقیه هم که می دانستند مثل همیشه حرف اول و آخر را آردا می زند، دیگر بحث را کش ندادند و پشت سرش راه افتادند.

آردا یکی دو سال از بقیه بزرگتر بود و همیشه تا جایی که می توانست منطقی و دور از زورگویی تصمیم نهایی را می گرفت. درست مثل امشب که با تمام خستگی نشسته در تنش، حاضر شده بود تن به روی کاناپه خوابیدن بدهد.

رائین با شنیدن صدای پای دوستانش، بدنش را به اپن آشپزخانه تکیه داد و نگاهشان کرد

\_\_بالا چیا داره؟ اینجا که خوردنی مردنی هیچی پیدا نمی شه!

فرهود با بدجنسی لبخندی زد و با چشم و ابرو به رامیار اشاره کرد

\_مردنی که داریم!

آردا برای پیشگیری از به وجود آمدن کش مکشی دوباره ، حرف را عوض کرد

\_فردا می ریم خرید!

نریمان لحظه ی به فکر فرو رفت و شروع به جوییدن گوشه ی لبش کرد. دقیقه ای بعد با هیجان فکری که به سرش زده بود را به زبان آورد

\_بیاین یه کاری کنیم. آردا که امشب قراره رو کاناپه بخوابه هیچ، معافه. بشینین چهارتایی یه دست حکم بزنیم. هرکی باخت فردا می ره خرید!

فکر بدی نبود. از این شرط بندی ها بارها و بارها انجام داده بودند. اصلا علاقه ای که به کل کل کردن و هیاهو به راه انداختن، سر هر موضوع کوچکی داشتند؛ غیر قابل انکار بود.

همگی بعد از تعویض لباس هایشان روی گلیم فرش کوچک وسط سالن گرد هم نشستند.

\*\*\*

فرهود ته مانده ی قوطی آبجو را هم سر کشید. نگاهی به شش بسته ی چهارتایی از ورق ها که کنار پای رامیار ردیف شده بود انداخت و محکم ورق هایش را روی زمین کوبید

فرهود\_ اه گندت بزنی

رامیار سوت بلندی کشید و کف دستانش را به دستان نریمان کوبید



بزن قدش. فردا صبح وقتی من و تو، رو همون تخت دو نفره تو خواب ناز هستیم، این دوتا ز\*ا\*غ\*ول هم می رن برامون خرید می کنن.

نریمان از لحنی که رامیار برای گفتن تخت دو نفره به کار برده بود، چینی به بینیش انداخت. فرهود حرصی شده از باختشان، رو به رامیار تشر زد

نیم رخ گو...ه فیثاغورث برای تو کوفتم نمی خرم!!!

رئین از جا برخواست. بی توجه به درگیری های همیشگی بین رامیار و فرهود، سیگاری آتش زد و به طرف پسر عمویش که ساکت و با اخم های درهم، کنار پنجره ایستاده بود و به تاریکی بی کران آسمان شب زل زده بود رفت. ستاره های یکی پس از دیگری چشمک می زدند و دل می بردند از هر بیننده ای. چراغ های بیرون خاموش بود. جنگل که در تاریکی محض فرو رفته بود، بیش از حد خوفناک بود. اما نه برای این پنج رفیق که وقتی دور هم جمع می شدند، خدا را بنده نبودند و زمین و زمان را بهم می ریختند. حتی وقتی به همان ویلای کوچک نمک آبرو 8د هم می رفتند، حداقل یک شب بساط شامشان را جمع می کردند، به یکی از جنگل های خلوت اطراف می رفتند و تا صبح آنجا سر می کردند.

آردا با حس حضور رئین کنارش، از گوشه ی چشم نگاهش کرد. دست پیش برد سیگار نیمه سوخته را از میان انگشتان رئین بیرون کشید و به اسارت لبهای خودش درآورد. رئین بدون اینکه حرفی بزند، سیگار دیگری روشن کرد.

آردا قبل از بیرون فرستادن دود سیگار، با صدای بم شده اش پرسید

هنوز پشیمون نشدی؟

رئین بدون مکث، بدون فکر کردن، مطمئن تر از هر وقتی پاسخ داد

\_به درصد فکر کن پشیمون بشم!! اصلا هر لحظه دارم از درست بودن تصمیم مطمئن تر هم میشم. بلیط گرفتم، همچی آماده اس، فقط منتظرم تاریخ پرواز برسه. نمی خوام مامانم بیشتر از این چشم به راه بمونه.

\_عمو....

پوزخندی که رائین زد، آردا را از ادامه دادن حرفش وا داشت. فیلتر سیگار تا ته سوخته را کنار پنجره خاموش کرد. بعد از کمی مکث دوباره پرسید

آردا\_ اصلا خبر داره میخوای بری؟؟

رائین به طرف پسرعمویش برگشت. نگاه دریایی رنگش را به چشمان سبز آردا دوخت. اشاره ای به دوستانش که همچنان سرو صدایشان بالا بود کرد و لب زد

\_اگه اونا چیزی بگن، میگم حق دارن. دقیق از چیزی خبر ندارن. اما تو که عموتو حتی بهتر از من که پسرشم می شناسی، واسه من آروغ روشنفکری نزن. یک ماهه نه من ازش خبر دارم نه اون سراغی ازم گرفته. خودتم می دونی حسابی سرش گرمه!! بهت قول می دم دو سال بعد از رفتنم، تازه دو زاریش میوفته که نیستم. اونوقت نهایت مهر پدریشو خرج می کنه و به تو زنگ می زنه، ازت می پرسه رائین پیش تو نیست؟!!!

آردا که حرفی برای گفتن نداشت، آرام سر تکان داد. تک تک جمله های رائین درست بود. بعید می دانست عموی خوش گذران از دنیا بی خبرش؛ حالا حالاها از رفتن رائین باخبر شود. تنها چیزی که از مسئولیت های یک پدر یاد گرفته بود، پر کردن حساب بانکی رائین بود. پسرش را به حال خود رها کرده بود و خود هرشب در آغوش زنی آرام می گرفت. با همین کارهایش مادر رائین را انقدر جان به لب کرده بود که بعد از طلاق حتی حاضر به زندگی کردن در ایران و نفس کشیدن در هوایی که آن

مرد هم در آن نفس می کشید ، نشده بود. رائین اینجا و مادرش آن سر دنیا؛ هرکدام به تنهایی زندگی می کردند. پس چه تصمیمی بهتر از اینکه این مادر و پسر پس سال ها تنهایی به یکدیگر پناه ببرند!!

\*\*\*

\_\_پروا.....پروا...

پروا که فاصله ای با در خروجی دانشکده نداشت، با خشم به عقب برگشت و به شمین چشم دوخت که دوان دوان به سمتش می آمد. با نزدیک شدنش زیر لب غرید

\_\_پروا و مرگ. صداتو چرا انداختی رو سرت سلیطه؟؟

شمین میان نفس نفس زدن هایش با تمسخر لب گزید

\_\_پروا قبلنا انقدر بی پروا نبودیا!!! سلیطه چیه؟؟!!

پروا بی حوصله و خسته از چندین ساعت بی وقفه سر کلاس نشستن، چشم در کاسه گرداند

\_\_صد بار نگفتم اسم منو تو این خراب شده بلند صدا نکن؟؟

شمین\_ مرده شور خودتو اسمتو اون اخلاقتو ببرن عزیزم. اعصابت از جای دیگه

داغونه چرا پاچه منو می گیری؟؟!!

پروا کلافه به نشانه ی ( برو بابا ) دستی در هوا تکان داد. خواست دوباره به سمت در

برود که دست شمین گیر بازویش شد

شمین\_ اووو چقدم ناز داره!!! بیا بریم استاد صالحی کارت داره

با شنیدن نام استاد صالحی برقی در چشمان پروا نشست. این اسم برایش حکم کلید موفقیت را داشت. سریع به طرف شمین برگشت

\_واقعا؟؟

شمین با دیدن شور و هیجان دوستش و اشتیاقی که بعد از شنیدن نام استاد صالحی از تک تک حرکاتش مشخص بود، سری به تاسف تکان داد. همزمان که موهای بیرون زوه از مقنعه اش را با داخل هدایت می کرد غرزد

\_نگاش کن. یجوری چشاش چلچراغ شده انگار بهش گفتم برات خواستگار پیدا شده.....

پروا، شمین را با پرچونگی هایش پشت سرش جا گذاشت و به طرف ساختمان دانشکده پا تند کرد. شمین هم بعد از اینکه زیر لب بی شعوری نثار پروا کرد پشت سرش راه افتاد.

پروا با بی قراری نگاهش را در گوشه و کنار سالن برای پیدا کردن استاد صالحی می چرخاند. دست شمین دوباره بند بازویش شد و او را به سمت کلاسی کشید. قبل از رسیدنشان به کلاس قامت استاد صالحی در چهار چوب درنمایان شد و قدمی بیرون گذاشت

پروا\_سلام استاد.... خسته نباشین

صالحی لبخند روی لب نشانده. تلاشی که این دختر برای رسیدن به خواسته هایش می کرد باور کردنی نبود

صالحی\_سلام دخترم. سلامت باشی

کلاسوری که در دستش بود را به سمت پروا گرفت. با افتخار و تحسین به بهترین دانشجویش نگاه کرد. دلش قرص بود روزی از راه خواهد رسید از اینکه استاده چنین نابغه ای بوده است، به خود ببالد. بعد از نگاه پر از تحسینش لب هایش نیز به تحسین گشوده شد

\_من تحقیقاتو خوندم. واقعا بی نقص و عالی بود. کاملا می شد از تک تک کلمه ها فهمید چقدر تو این دو سال زحمت کشیدی برایش.

بار اولی نبود که پروا مورد تشویق و تحسین قرار می گرفت. از اولین روزی که پا به مدرسه گذاشته بود تا همین امروز که فاصله ی تا گرفتن دکترای عمومی داروسازی نداشت؛ نمرات درسیش، هوش و ذکاوتش همیشه برای همه قابل ستایش بود. اما شنیدن این کلمات از زبان استاد محبوبش به او حس ناب اوج گرفتن در آسمان را القا میکرد

پروا\_ ممنون بابت وقتی که صرف خوندن تحقیقات کردین

صالحی با محبت لبخندی به هیجان دختر روبه رویش زد. این انگیزه و این پشت کار چیزی بود که آرزو داشت آن را در تک تک دانشجوی هایش ببیند

\_دختر خوب، تو چرک نویس های سر امتحانتهم بدی بهم من با کمال میل می خونمشون!

نگاهی بین شمین و پروا رد و بدل شد. قند های ساییده شده در دل پروا کامش را هم شیرین می کرد. چقدر دلنشین بود شنیدن این تقدیر ها و حمایت ها. که بی شک پایه های محکمی میشدند برای پل اراده و همتش برای رسیدن به خواسته هایش صالحی دست در جیب کت مشکی رنگش فرو برد. کلیدی از جیبش بیرون کشید و به طرف پروا گرفت

صالحی\_ بگیر اینم کلید لابراتوار. امروز که چهارشنبه اس دانشکده هم داره تعطیل می شه. فردا و پس فردا هم که تعطیله. شنبه هم من نیستم، دارم می رم آمل. خودت شنبه بیا، برو آزمایشاتو شروع کن من هم یکشنبه خودمو می رسونم بهت!

نفس پروا بند آمده بود. در باورش نمی گنجید، دکتر صالحی تا به این اندازه به او اعتماد داشته باشد که کلید لابراتوار را در اختیارش بگذارد. کلید را با شور و اشتیاق گرفت و در مشتش فشرد. هر لحظه انگیزه اش برای ادامه دادن راهش بیشتر می شد. رویایش تبدیل شدن به یکی از بزرگترین داروساز های کشور بود. و نتیجه ی این تحقیقات و ساخت داروی مد نظرش اولین قدم این راه دشوار بود. همیشه با خنده به شمین می گفت: (آرزوم اینه انقدر معروف شم که اسممو تو کتابا بنویسن. بعد مثل همه ی آدم معروف های ایرانی تو بیوگرافیم بنویسن؛ وی در خانواده ای مذهبی و تهی دست چشم به جهان گشود). و چه حقیقت تلخی پشت طنز کلامش نهفته بود. خانواده اش واقعا او را با تنگدستی به اینجا رسانده بودند. محال بود اجازه دهد سدی مقابل دریای آرزوهایش قرار بگیرد.

\*\*\*

رئین کیسه های خرید را روی صندلی عقب گذاشت و به عمد در را محکم کوبید. فرهود که در حال چرت زدن بود با وحشت از جا پرید و نگاهی به دور و برش انداخت. با دیدن نیشخند روی لب های رئین با بدخلقی توپید

\_مریضی مگه گ\*ا\*گ\*ول؟

شب قبل تا دم دمه های صبح بیدار بودند و امروز تا لنگ ظهر خوابیده بودند. رئین به سختی فرهود را تخت خواب کنده بود تا به مجازات بخت دیشبشان به خرید

بیایند. از طرفی هم نمی خواست دوباره مجبور شوند شکمشان را با بیسکوئیت های داخل کوله پشتی هایشان سیر کنند.

فرهود کل راه را چرت زده بود و به هیچ وجه قانع نشده بود از صندلی نرم و گرم ماشین دل بکند و به داخل فروشگاه برود. چرخیدن بین قفسه های مواد غذایی چیزی بود که هیچوقت علاقه ای به انجام دادنش نداشت و فقط گاهی با اجبار های بیش از حد مادرش، مجبور می شد تن دهد به این عذاب علیم.

رائین که پشت فرمان جا گیر شد، فرهود کش و قوسی به بدن کرختش داد و میان خمیازه ی بلند و بالایی که می کشید گفت

\_ نظرت چیه بریم یه صبحهار مشتم بزنیم تو رگ؟؟

رائین با گنگی نگاهش کرد. لحظه ای فکر کرد شاید به خاطر صدای کلفت شده ی فرهود از خمیازه اش، کلمه را اشتباه شنیده است

\_ صبحهار دیگه چیه!؟

\_ همون صبحانه و ناهار دیگه. الان که دیگه وقت هیچکدومشون نیست مجبوریم ترکیبشون کنیم.

رائین ماشین را از پارک درآورد و مسیر ویلا را در پیش گرفت

\_ نه دیگه می ریم ویلا با بچه ها یه چیز درست می کنیم می خوریم.

فرهود زیر لب غر زد

\_ کارد بخوره شکم اون بچه ها که فقط مفت خوری بلدن.

\_ آره نکه تو حسابی تو خرج و زحمت افتادی، بایدم دلت پر باشه!

چند دقیقه ای از حرکتشان گذشته بود که راین سرعت ماشین را کم کرد و با چشم و ابرو اشاره ای به سه دختر که با بی بند و باری کنار خیابان ایستاده بودند و قهقهه می زدند، کرد

\_اونجارو..... از اینان که به راهم دوره میگه لام دوله ها!!

فرهود تک خنده ای کرد و با پایین دادن شیشه به راین فهماند که باید مسیرش را به سمت دخترها کج کند.

فرهود سرش را کمی بیرون برد و رو به دخترها صدا بلند کرد

\_خانوم گلا این همه چسان فسان کردین، حیف نیست تو آفتاب وایسین؟! رخصت بدین در رکابتون باشیم!؟

دخترها با خنده نگاهی به یکدیگر انداختند. گویا شانس با آن ها یار بود و مشتری های امروزشان را خیلی زود پیدا کرده بودند. هر سه به ناز و ادا قدمی به سمت ماشین برداشتند. یکی از آن ها با صدای نازک و ظریفی و عشوه ای که تنگ حرکاتش چسبانده بود، رو به فرهود گفت

\_شاید مسیرمون یکی نباشه آخه!!!

فرهود چشمک شیطانی زد

\_ شما بیا بالا تا هر جا که مسیرمون یکی بود می رسونیمتون!

قبل از رسیدن دخترها به ماشین، فرهود نگاهی به صندلی عقب که پر بود از کیسه های خرید انداخت. خواست پیاده شود و با انتقال کیسه ها به صندوق عقب جا را برای دخترها باز کند. اما همین که دستش روی دستگیره ی در نشست، راین فرمان را چرخاند و رو به دخترها فریاد زد

\_شرمنده خانوما. مسیر ما حتی یک مترشم با مسیر شما یکی نیست!



فرهود با دیدن چشم های گرد شده و پر تعجب دختر ها خنده ی بلندی سر داد و راین پا روی پدال گاز فشرد.

ویلا ی چوبی وسط جنگل با همه ی جذابیت هایی که برایشان داشت مسیر دورش کلافه کننده بود. فرهود ذله شده از آفتابی که مستقیم به صورتش می تابید، پوفی کشید و آفتابگیر ماشین را پایین داد. حرفش را کمی مزه مزه کرد؛ سپس بهترین جمله ای که برای باز کردن سر صحبت به ذهنش رسید را به زبان آورد

\_ جدی جدی می خوای بری؟ تو بری اکیپمون بهم می ریزه!!

راین سرعت ماشین را برای رد شدن از سرعت گیری که فرقی با یک کوه نداشت، کم کرد و همزمان پاسخ فرهود را داد

\_ آره من که رفتنش، می رم. دیگه پیر شدیم اکیپ مال دوران جاهلیته. شما هم بعد از رفتن من یه فکر به حال خودتون بکنین. خوبیت نداره بیشتر از این یالقوز بمونین

همراه با فرهود خود راین هم از این نطق پدراشه اش به خنده افتاد

فرهود\_ داریم کیفِ دنیا رو می کنیم. مگه خر مغزمونو گاز گرفته وبالِ گردن جور کنیم واس خودمون؟!!

لب های راین کش آمد از شنیدن این شعار های تکراری که ورد زبان خودش و هم سن و سالهایش بود. پشت تمام این شعار ها، افکار پریشانی بود که هرکدام برای فرار از یک دغدغه خود را با لذت های بی حاصل سرگرم کرده بودند و اسمش را گذاشته بودند کیفِ دنیا.

راین\_ هرچیزی جای خود داره. دوران رفیق بازی ما هم دیگه سر اومده. بعضی وقتا دور و ورت پر از هزار تا رفیق باب و ناباب هم که باشه، دلت می خواد زار بزنی به حال به کسی خودت.

نگاه فرهود تک تک تابلوهای رنگارنگ و بزرگ و کوچک مغازه های شهر را دنبال می کرد وقتی سر به تایید حرف راین تکان داد

فرهود\_ وقتی وضع تورو می بینم شاکرم که تک فرزند نیستم اما وقتی وضع خودمو می بینم شاکیم که تک فرزند نیستم!!

راین خنده ی آرامی کرد از این غزل سرایی

\_وضع خودت مگه چشه؟؟!

\_ فرناز بار و بندیل بسته اومده خونه ی باباش. گیر داده طلاق می خوام!

راین با چشمان درشت شده از تعجب، سر به طرف فرهود چرخاند

\_طلاق؟؟! مگه تازه بچه دار نشدن!!

\_ درد منم همون بچه اس. صدای گریه اش که تو خونه می پیچه، جیگرم آتیش می گیره. اون طفل معصوم این وسط شده گوشت قربونی. فرناز به خیال خودش می خواد اینجوری محسنو تحت فشار بزاره که یه شبه، بشه بیل گیتس!!

راین تمرکز کرد برای تجسم چهره ی فرناز. با وجود رفاقت چندین ساله ای که با فرهود داشت، چندبار بیشتر خواهرش را ندیده بود. و در همین برخورد های کوتاه، اخلاق دخترک نازپرورده و پر ادعا حسابی دستش آمده بود. فرناز دختر زیبایی بود و همین زیبایی یکی از دلایل غرور بیش از حدش بود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

راین\_ مشکل مالی دارن مگه!!

فرهود در دل پوزخند زد. شرمش می شد از رفتار کودکانه ی خواهر دو سال از خودش بزرگتر حرفی بزند

\_بیشتر نق زدن و بهونه گرفتنه تا مشکل. از وقتی این بچه به دنیا اومده خون محسن بدبختو کرده تو شیشه. اون بنده خدا هم صبح تا شب واسه یه قرون بیشتر، سگ دو می زنه تا شاید بتونه جواب فیس و افاده های خانومو بده!!

رائین آرام و مغموم بود و گویی با خود حرف می زد وقتی گفت

\_یکی مثل محسن همچی داره و پول شده مشککش. یکیم مثل من هیچی نداره بجز پول!

بعد بلافاصله با صدای بلندتری بحث را به سمت همان موضوع قبلی سوق داد

رائین\_ پس تو طرف محسنی؟؟!

فرهود که زمزمه های رائین را شنیده بود سرزنشگر نگاهش کرد. گاهی فکر می کرد خوشی و آسایش زیاد زیر دل رائین زده که اینگونه در تب و تاب رفتن است. وگرنه می توانست خیلی راحت با دختری که مناسب می دید ازدواج کند و برای خودش خانواده ای تشکیل دهد که همیشه در حسرتش بود. با پولی که ماه به ماه از طرف پدرش، بدون هیچ حساب و کتابی به حسابش واریز می شد، به راحتی می توانست آینده ی خودش و خانواده اش را تضمین کند. اما وقتی لحظه ای خودش را بدون پدر و مادرش یا حتی فرناز تصور میکرد، می فهمید حرف های رائین پر بی راه هم نیست.

فرهود\_ من طرف حقم. فرناز از همون روز اول وضع محسن رو دیده بود. وضع بدی هم نداره، خودت می شناسیش. منتها دیگه برای اینکه بتونه جوابگوی خواسته های سر به آسمون کشیده ی فرناز باشه، باید بیوفته دنبال گنج قارون!!

\_ بیخیال اینجور بحثا نمک زندگی هر زن و شوهریه.

باز هم یک شعار تکراری و باز هم یک سرپوش برای مشکلات ردیف شده کناره هم.

فرهود\_ زندگی اینا دیگه شده دریاچه ی نمک.

رائین فرمان را چرخاند و وارد آخرین کوچه ای که آن‌ها را به خارج از شهر هدایت می‌کرد شدند. با چیزی که دیدند دیگر مجالی برای ادامه ی بحثشان نبود. با چشم‌های گرد شده به دو دختری که کنار یکی از خانه‌های قدیمی ایستاده بودند، و یکی از آنها بالا و پایین می‌پرید و دست تکان می‌داد، نگاه کردند.

ابروهای رائین بالا پرید و صدای فرهود پر از خنده شد

\_ این خل و چل کیه دیگه؟؟!!

\*\*\*

پروا\_ یه جا وایسا دیوونه ابرومون رفت. مامانت اینا نیستن که!!

شمین با دیدن دو پسر جوان در ماشین، محکم لبش را گزید و به طرف پروا برگشت

\_ وای خاک تو سرم. راست می‌گی اونا نیستن!

پروا توبیخ گرانه به خنده‌های ریز شمین نگاه کرد و بعد خودش را با پیدا کردن کلید

خانه سرگرم نشان داد تا پسرها بروند. زیر چشمی حرکت ماشین را هم زیر نظر

داشت، توقف نکرده بود اما با کمترین سرعت ممکن به آنها نزدیک می‌شد. لحظه ای

نا خواسته نگاهش بالا آمد و قفل نگاه آبی رنگ رائین شد. از شدت شرم بابت کاری

که شمین کرده بود سرخ شده بود اما گویا مسخ شده بود که نمی‌توانست نگاه بگیرد

از دو تیله ی آبی رنگ.

فرهود که آن دو دختر را طعمه ی جدیدی برای آتش سوزاندن و شیطنت می‌دید،

شیشه را پایین داد. اما رائین با دیدن لندکروز سفید رنگی که داخل کوچه پیچید،

توقف کردن را عاقلانه ندید و با سرعت از جلوی خانه عبور کرد.

با دور شدن پسرها، شمین با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و در همان حین

اشاره ای به داستان لرزان پروا کرد

\_ چته بابا؟! سخته نکنی؟! رفتن.

پروا مستاصل دوباره دست داخل کیفش فرو برد برای یافتن کلید. در دل خودش را سرزنش می کرد برای آن نگاه خیره و بی پروا. اما شمین در خیال خودش این شیطنت را هرچند که به عمد نبود، با شیطنت هایی که در دانشکده می کرد یکی می دانست. تفریحش سربه سر پسر های مثبت و محجبه ی دانشکده گذاشتن بود. همان هایی که وقتی دختری مثل او را می دیدند، سرشان به نافشان می چسبید و به تته پته می افتادند. شمین همچنان می خندید غافل از اینکه گاهی بهای همین شیطنت های دخترانه، می تواند نابود شدن باشد.

پروا مثل همیشه با حجب و حیای ذاتیش به پدر و مادر شمین که چند روزی بود مهمان آن ها بودند، سلام کرد و در را باز کرد. کناری ایستاد اول پدر شمین و بعد مادرش و پشت سر آن ها شمین و پروا وارد خانه شدند. شمین از همان دم در نق نق کنان مانده کودکی چهار ساله، دنبال مادرش راه افتاد

شمین\_ حالا نمی شه این دو روز آخر هفته رو هم بمونین؟! تعطیله خب.

شاید دلش گواه بد می داد که انقدر اصرار به تنها نماندن داشت!

مادر در سالن کوچک خانه ی دانشجوییه دخترش، به این طرف و آن طرف می رفت برای جمع کردن وسایل جا مانده اش و در همان حال جواب داد

\_ نه عزیزم. سه روز موندیم بسه دیگه... باید بریم داداشتم تنهاست.

پروا برای راحتی خانواده ی دوستش، طبق روال این سه روز؛ آرام و بی صدا وارد اتاق شد. شمین اینبار رو به پدرش غر زد

\_ آره دیگه همش فکرتون مونده پیش اون شازده. بابا من از اون کوچیکترم، من دخترم، باید هوای منو بیشتر داشته باشین مثلاً!

پدر لبخند پر مهری به حرف های پر از حسادت و دلتنگیه دخترش زد. بوسه ای مهمان پیشانی شمین کرد

پدر\_ خانوم خانوما خودت خواستی راهی دیار غربت بشی. مگه تونستیم از پست بر بیایم؟؟

بعد تن صدایش را پایین آورد و اشاره ای به در بسته ی اتاق کرد

\_ تنها که زندگی نمی کنی دخترم!، سه روزه مزاحم دوستت شدیم. هرکی ندونه تو که خوب می دونی پروا چقدر رو محرم و نامحرم حساسه!!.

شمین با لبخند به در اتاق خیره شد. گویای به جای در، چهره ی مهربان پروا را با آن چشمان قهوه ای رنگ براقش می دید.

شمین\_ آره می بینید چقدر محبوب و نازه این دختر؟! تو دانشکده کسی جرات نداره چپ نگاش کنه. نه اینکه بزن بهادر یا زبون دراز باشه ها. با رفتارش این اجازه رو به کسی نداده که پاشو از گلیمش دراز تر کنه!!.

پدر ساک و کیسه ی پر از کلوچه های سوغاتی را از مادر گرفت

\_ اگه از محجوبی و خانومیش مطمئن نبودم که نمی زاشتم تو یه همچین جایی باهات همخونه شی.

\*\*\*

پروا جزوه هایش را روی میز پخش کرده بود و قصد داشت تحقیقاتش را برای چندمین بار مرور کند، تا در آزمایشی که روز شنبه قرار بود انجام دهد دچار اشتباه نشود. اما تمام فکرش درگیره خانواده اش بود. پدرش، مادرش، خواهر کوچکش و

برادرش. دلش پر می زد برای تک تکشان. نزدیک به یک ماه بود که فقط صدایشان را از پشت تلفن شنیده بود. شمین اما حداقل ماهی دو بار خانواده اش را می دید. فرقی بین محبتی که پدر و مادرها به فرزندان شان داشتند نبود، تنها تفاوت آن ها و بزرگترین تفاوتشان وضعیت مالیشان بود. پدر شمین رئیس بود و رفت و آمدش را کسی کنترل نمی کرد. اما پدر کارگر پروا؛ گاهی فقط جمعه ها، تنها، با ماشین هایی که مسیرشان به ساری می خورد، می آمد و سری به دخترش می زد. با همه ی تفاوت ها حسادتی در دل پروا نسبت به شمین نبود. بلکه جان می داد برای بهترین دوستش که به خاطر او، زندگی کردن در خانه ای کوچک و دور افتاده را پذیرفته بود. نصف اجاره خانه را پروا پرداخت می کرد و نصف دیگر را شمین.

با تقه ای که به در خورد پروا از جا برخواست. شمین از لای در سرک کشید

\_ مامانم اینا دارن میرن.

پروا با دیدن لب های ورچیده و لحن غمگین شمین لبخند محوی زد و از اتاق بیرون رفتند. پروا با متانت رو به مادر شمین تعارف زد

\_ کاش بیشتر می موندین. ما هم که دو روز تعطیلیم قراره تو خونه تنها بمونیم!

مادر با محبت دست پروا را که فرقی با شمین برایش نداشت، را در دست گرفت

\_ زنده باشی دختر گلم. به اندازه ی کافی زحمت دادیم بهتون.

در همان حین تعارف تیکه پاره کردن هایشان، همگی به حیاط و بعد هم به کوچه رفتند. پدر شمین وسایل را در صندوق عقب ماشین جا داد و سپس به طرف دخترش برگشت

\_ صاحب خونتون کی برمی گرده؟

شمین شانه بالا انداخت. خبری از آن پیرزن اخمو نداشت  
\_ نمی دونم. شنبه یا یکشنبه میاد.

صاحب خانه شان زنی پیر بود که در اتاقی جدا از آن ها، در گوشه ای از حیاط زندگی  
می کرد. چند روزی می شد که برای دیدن پسر و نوه هایش به نور رفته بود. زن  
مهربانی بود اما همانند تمام انسان های پا به سن گذاشته، پرحرف و ایرادگیر بود.  
نصیحت کردن های بیش از حدش همیشه شمین را عاصی می کرد.

\*\*\*!

چند متر آن طرف تر، زیر سایه ی درختی، رانین ماشین را پارک کرده بود و از آینه  
آن خانه ی قدیمی را زیر نظر گرفته بود.

آدم هایی که از آن ماشین گران قیمت، پیاده شده و وارد آن خانه ی محقر شده  
بودند، به نظرش جالب و غیر عادی می آمدند. از طرفی هم آن نگاه خیره و ناشیانه ی  
پروا، لحظه ای از ذهنش بیرون نمی رفت!!

خیره به رو بوسی ها و خداحافظی آن دو دختر با آن زن و مرد، فرهود را مورد خطاب  
قرار داد

\_ معلومه دارن خدافظی میکنن!! یعنی اون دو تا تنها زندگی می کنن؟؟!!

فرهود کفری، در حالی که سعی می کرد خشمش را کنترل کند، دستی به صورت  
خواب آلودش کشید

\_ گرفتی مارو؟؟!! نیم ساعته مارو اینجا کاشتی آمار اون دو تا دیوونه رو دربیاری؟؟!!  
راه بیوفت مردم از گشنگی. پیاده می رفتم تا الان رسیده بودم!!



به محض تمام شدن حرفش، معده ی ضعف رفته اش هم با قارو قوری اعتراض خودش را نشان داد. رائین بی توجه به جلز و ولز های فرهود، خنده ی بلندی سر داد و حینی که استارت میزد گفت

\_\_ بزنی بریم تا بقیه اعضای بدنت هم شروع به حرف زدن نکنند

ماشین پدر شمین که از کوچه خارج شد، در خانه که بسته شد، رائین دنده عقب گرفت. فرهود با دیدن مسیر چشم گشاد کرد

\_\_ چرا اینوری میری؟؟!!

لبخندی بر روی لب های رائین، از فکری که در ذهنش جرقه زده بود نقش بست. لبخندی شوم، شاید شوم تر از افکار قطار شده در ذهنش.

\_\_ چندتا چیز یادم رفت از داروخونه بگیرم. بریم جلدی برگردیم!.

\*\*\*\*

فرهود دست در جیب شلوارش فرو برد و کنج دیوار، کنار ورودیه داروخانه ی بیمارستان ایستاد. از پشت درب شیشه ای حرکات رائین را با چشم دنبال می کرد که به طرف پسر پشت پیشخوان رفت و چیزی زمزمه کرد. اخم های پسر به آنی در هم رفت و با توپ و تشر جواب رائین را داد. فرهود نگاهش را در محوطه ی بیمارستان چرخاند. هر چند دقیقه یکبار شخصی به طرف داروخانه می آمد. سر ظهر بود و رفت و آمد، کمتر از هر وقتی. ناخودآگاه دلش گواه می داد هرچند کمتر به چشم بیایند بهتر است. با اینکه تمام جلز و ولز کردن هایش برای دانستن فکری که در سر رائین بود، بی ثمر بود اما بوی خوبی از رفتار و حرکات دوست قصد سفر کرده اش، به مشامش نمی رسید. دوباره سر به طرف رائین چرخاند. دست رائین روی پیشخوان بود و دست تکنیسین داروخانه روی دست رائین. لحظه ای نگاه پسرک در نگاه فرهود

نشست و سریع دستش را عقب کشید. راین رد نگاه پسر را دنبال کرد، و وقتی به فرهود رسید با لبخند چیزی برای پسرک زمزمه کرد. دست راین که کنار رفت تازه چشمش به تراول های صورتی رنگ افتاد. اخمی بر پیشانی فرهود نشست. هرچه افکارش را زیرو رو می کرد، چیزی به ذهنش نمی رسید. کنجکاوی امانش را بریده بود برای دانستن آنچه که راین تا این حد برایش ولخرجی می کرد. چیزی که بابتش تمام داروخانه های مسیرشان را رد کرده بودند و به داروخانه ی کوچک، کنج حیاط بیمارستان رسیده بودند.

\*\*\*

راین و فرهود وقتی به ویلا رسیدند که ساعت یک و نیم ظهر را نشان می داد. فرهود کل راه را غر زده بود، فحش داده بود و نیش و کنایه پرانده بود. راین اما بی توجه به او تمام تمرکزش روی کاری که تصمیم به انجامش گرفته بود، بود. باید همه ی جوانب را می سنجید. باید خط می کشید روی عقل و وجدانش. چندساعتی می شد که فکری به جز فکر رفتن به آمریکا، ملکه ی ذهنش شده بود.

آردا سوسیس ها را داخل تابه می چرخاند و مدام زیر لب شکایت می کرد

\_خبر مرگشون سه ساعته رفتن خرید! آخرشم دو تا سوسیس گرفتن دستشون برگشتن. می مردین غذا می گرفتین از بیرون؟؟! از دیروز هیچی نخوردیم، حالا باید سوسیس بو گندو با تخم مرغ بریزیم تو معده های خالیمون؟؟!

راین خونسرد در حالی که از حرص خوردن آردا خنده اش گرفته بود، قاشق را از دست آردا بیرون کشید

\_دهه چقدر نق می زنی؟! از صبح فرهود مخمو تیلیت کرده حالا نوبت توئه؟ غذای مجردی، سوسیس تخم مرغ و تن ماهیه دیگه.

آردا\_ می ترسیدی فردا نتونی سوسیس بخوری؟! شما که اینهمه راه رفته بودین مثل آدم غذا می گرفتین خوب.

رائین تخم مرغ اول را تق به کنار تابه کویید، و به ترتیب تخم مرغ های بعدی را \_ مرغ گرفتم برای شب جوجه بزنیم. یه نهارو با همین کنار بیا.

ناهار را در جنگل جایی نزدیک ویلا، با شلوغ بازی های همیشگیشان خوردند. بر خلاف یک ساعت قبل که هر کدام دنبال بهانه ای برای گله و شکایت بودند، حالا شکمشان سیر شده بود و اعصابشان آرام.

رامیار تکیه زده به آرنجش، دراز کشید و پوست تخمه ی داخل دهانش را بیرون فوت کرد

رامیار\_ برای شام بریم کنار دریا؟؟

رائین نچی کرد

\_ آخر هفتس. دریا غلغله می شه خوشم نیواد. این نزدیکیا یه رودخونه هست خیلی مشتیه، جمع کنین شام می ریم اونجا

بطری آبجویی که دستش بود را بالا گرفت و ادامه داد

\_ آزاده آزاد. وسایل ماهیگیری هم بردارید.

آردا از جا برخاست همزمان که دمپایی لا انگشتیش را به پا می کرد، خیره به جایی نزدیک ویلا پرسید

\_ اون کلبه چیه اونجا؟؟

سر هر چهار نفر به سمت کلبه ی کوچک چرخید

رامیار\_ لابد انباره!

نریمان ماننده کودکی که اسباب بازی جدیدی پیدا کرده باشد، ذوق زده از جا برخواست. هندی کم معروفش را روشن کرد و همانطور که چیزهایی زیر لب می‌گفت برای هیجان انگیزتر کردن فیلمی که در حال ضبط کردنش بود، قدم به قدم به کلبه نزدیک شد. فرهود هم با کنجکاوی پشت سرش قدم بر می‌داشت.

حق با رامیار بود. انبار بود و پر از وسایل باغبانی و هیزم.

چیزی به تاریکیه هوا نمانده بود که هر پنج نفر، با پای پیاده به سوی رودخانه ای که راین با آب و تاب تعریفش را کرده بود، راه افتادند.

نریمان نگاهی به فرهود که جلوتر از همه، با آستین حلقه ای و شلوارک راه افتاده بود انداخت، و صدا بلند کرد

\_ فرهود داداش گفتیم آزاد باش ولی نه دیگه تا این حد!! الان یه خانواده اینجا باشن، تورو این ریختی ببینن، چنان ناله و نفرین راه می‌ندازن که انگار در حال تلاش برای بقای نسل، مچتو گرفتن‌ها

فرهود خنده کنان بدون اینکه برگردد جواب داد

\_ آخه کدوم خری این وقت شب میاد جنگل که منو ببینه؟؟!!

نگاهی بین پسر‌ها ردوبدل شد. رامیار خم شد، سنگی برداشت و به طرف فرهود پرتاب کرد

\_ بلانسبت. تا\*پا\*له

کمی اطراف رودخانه به این طرف و آن طرف رفتند، تا سطح صافی برای نشستن پیدا کردند. فرهود و رامیار مشغول روشن کردن آتش شدند. نریمان قبل از هرچیز بساط قلیان و چای را به پا کرده بود و ذغال در ذغال‌گردان؛ می چرخاند. آردا روی تخته سنگی نشسته بود و جرعه جرعه نوشیدنی نابی که امروز دستش رسیده بود، را مزه می‌کرد. رائین هم قلاب ماهیگیری داخل آب انداخت. می خواست قبل از آماده شدن آتش، ماهی هم بگیرد برای کباب کردن. اصلاً تمام صفای شمال آمدن، ماهیگیری و کباب کردنش بود.

نریمان بدون وقفه و مکث، ذغال‌گردان سیمی را می چرخاند و می چرخاند. در میان سرخ و سرختر شدن ذغال‌ها، تمام هوش و حواسش، حرف‌هایش و وعده و وعید‌هایش و قول و قرارش با مارال را مرور می‌کرد. با مرور تک تک جمله‌های ردوبدل شده بینشان، خال سیاه رنگ کوچک کنج لب‌های مارال، بیشتر در ذهنش نقش می‌بست و می‌شد نقطه سر خط افکارش. مرد و مردانه قول داده بود این مسافرت، آخرین مسافرت مجردی عمرش باشد و وقتی برگشت، بدون اتلاف وقت، اقدامی برای سرو سامان دادن به رابطه‌ی بینشان کند. بعد از رفتن رائین مطمئناً این دوره‌می‌ها و رفیق‌بازی‌ها کمرنگ میشد و او می‌توانست روی زندگی شخصیش تمرکز بیشتری کند.

باید با خانواده اش راجب مارال حرف می‌زد. جدال سختی در پیش داشت برای متقاعد کردن خانواده‌ی شب تا صبح پای سجاده نشسته اش، که مارال تا به حال رنگ چادر به خود ندیده را بپذیرند. هفت خان رستم را باید پشت سر می‌گذاشت تا به مادرش بفهماند، یک رنگ بودن، بی‌ریا بودن، پایبند و نجیب بودن مارال را حتی بدون چادر سر کردنش؛ می‌پرستد. صبر ایوب می‌خواست برای توجیه کردنشان که تمام پاکی و عزت زن فقط به چادر سر کردنش نیست که اگر غیر از این بود، زن برادر

بزرگترش باید قدیسه ای می شد برای خانواده ی شوهرش. نه مقصد و مخاطب تمام نفرین هایشان. او همان مارال به قول مادرش بی بند و بار را هزاران بار ترجیح میداد به خاله زنک هایی که چادر سر می کنند برای راحتتر سرک کشیدن در حریم خصوصی دیگران. چادر سر می کنند تا خود را محق و اعلم بدانند و نعوذبالله خدایی کنند. مانده مادرش، که جز خودش و اعتقاداتش هیچ احدی را قبول نداشت. مارال با همان خال کوچک کنج لبش دل و ایمان برده بود از نریمانی که خسته بود از جبر خانواده برای جانماز آب کشیدن.

با صدای خنده ی بلند دوستانش از افکارش بیرون آمد و به همان جنگل دنج برگشت. ذغال ها هم فاصله ای تا خاکستر شدن نداشتند.

پسر ها هرچند دقیقه یکبار به آردا ملحق می شدند و لبی تر می کردند. کیفشان حسابی کوک شده بود و صدای خنده ی بلندشان جنگل را در بر گرفته بود. همان شده بود که راین گفته ود. آزاده آزاد بودند.

فرهود\_ ولی خودمونیم، می رفتیم لب دریا بهتر بود. صبح با راین میخواستیم دوتا دختر بلند کنیم نشد!! حداقل الان می رفتیم چهارتا بی خانمان تور میکردیم شب مهمونمون می شدن.

مستی بود و حرافی و خنده های بی دلیل. نریمان در حالی که با انبر ذغال های برافروخته را دانه دانه روی قلیان جای می داد، قهقهه ای زد

نریمان\_ حالا چرا چهارتا؟ ما که پنج نفریم!!

فرهود\_ نه دیگه، راین باید هرچی داره این چند روز جمع کنه بیره اونور اب. آبرو بخره واسمون. نه اینکه تا یه دختر دید خودشو خیس کنه!!

آردا خسته از نشستن روی تخته سنگ سخت، خودش را زیر انداز پرتاب کرد و خیره به آسمان شب، لب زد

\_ بی خانمان می خوام نیازی نیست بری برشون داری بیاریشون!! اشاره کن زنگ بزنم با پیک برات بفرستن.

لبهای راین که از بقیه هوشیارتر بود، کش آمد و پوزخندی روی لبش نقش بست  
\_ امشبو همینجوری سر کنید. یه فکر عالی برا فردا شب دارم. یه تفریح بکر و ناب و دست نخورده!!!

هر چهار پسر با کنجکاوی و چشمان باریک شده نگاهش می کردند. جملتاش کشیده و شل نبود و این نشان می داد مست نیست و هزیان نمی گوید. به لطف نوشیدنی، انرژی زیادی در تن و بدنشان داشتند و دنبال هر بهانه ای برای تخلیه ی این انرژی. بعد از خوردن شام، فرهود بلافاصله بشقاب تمیزی را وسط سفره برگرداند و بطری خالی شده ی دلستر را روی بشقاب خواباند.

فرهود\_ وقت اعتراف و طلب بخشش رسیده. بیاین جلو ببینم!!

گرداگرد بشقاب نشستند. تفریح بدی نبود. آن هیجانی که در جست و جویش بودند را نداشت، اما از بیکاری بهتر بود. فرهود نگاهش را بین چهار جفت چشمی که منتظر خیره اش بودند، چرخاند

فرهود\_ دوبار بطریو می چرخونیم. اول به هرکی افتاد سوال می پرسه دوم به هرکی افتاد جواب می ده.

کسی مخالفتی نکرد. بی هیچ حرفی نگاهشان به سمت دست فرهود رفت که با حرکتی بطری را چرخاند. بطری با چرخش اول رو به رامیار ایستاد و چرخش دوم رو

به فرهود بود. اخم های فرهود در هم رفت و زل زده در چشمان پر از شیطنت رامیار، ناسزایی زیر لب گفت. بارها این بازی را انجام داده بودند. به هیچ وجه در مراسمشان دروغ گفتن یا زیر حرفشان زدن نبود

رامیار\_ جرات یا حقیقت؟؟

فرهود\_ دردِ بابام. پیرس

رامیار کمی مکث کرد. مشخص بود دنبال سوالی است تا حسابی از خجالت فرهود دربیاید. کمی بعد با یادآوری خاطراتی که مادر فرهود دور از چشم فرهود، از کودکیش برایشان تعریف کرده بود در حالی که سعی در مهار کردن خنده اش داشت، پرسید

\_ تا چند سالگی شبا جاتو خیس می کردی؟!

انفجار خنده ی چهار نفر در مقابل چشمان متفکر فرهود که مشخص بود هنوز سوال را درک نکرده است و نمی داند این راز سر به مهر چگونه فاش شده، جنگل را لرزاند. فرهود بعد از کمی مکث زیر لب غرید

\_ دوازده سالگی.

دور دوم نریمان دست دراز کرد و بطری را به حرکت درآورد. بطری چرخ خورد و بار اول به طرف رامیار ایستاد و بار دوم به طرف خود نریمان. نگاه نریمان در چشمان خندان رامیار نشست و با چشم برایش خط و نشان کشید

رامیار\_ جرأت یا حقیقت؟؟

نریمان لبهائیش را روی هم فشرد و بعد از کمی مکث جواب داد



\_جرأت

برقی در چشمان رامیار نشست. با بدجنسی نگاهش را دور تا دور جایی که نشسته بودند چرخاند. با انگشتش به تاریک ترین نقطه ی جنگل، میان درختان انبوه اشاره کرد

\_پاشو چهل تا قدم بلند اونطرفی برو. با هر قدمت هم باید یه سوت بزنی.

چشم های گرد شده ی نریمان بین رامیار و جایی که اشاره کرده بود به رفت و آمد، درآمد. ناباور پرسید

\_دیوونه شدی؟! برم اونجا، بیوفتم تو چاهی چیزی تو قراره بیای نجاتم بدی؟!!

فرهود از جا بلند شد. کمی دور خودش چرخید. بعد خم شد و چوب بلندی از کنار آتش برداشت

فرهود\_ بگیرش. فکر کن روشن دلی! چشماتم ببند، به خودت تلقین کن هوا روشنه و توام داری تو شانزه لیزه قدم می زنی! ولی چون کوری جایی رو نمی بینی. چوبو بزنی زمینو برو که اگه چاهیم بود بفهمی.

نریمان با خشم از جا بلند شد و چوب را از دست فرهود بیرون کشد

\_من می رم و میام، فقط به امید اینکه نوبت شما دوتا بشه تا همین چوبو.....

قدم اول را که برداشت، صدای آردا با چاشنیه خنده، از پشت سرش به گوشش رسید

\_سوت بزنی!!

نریمان با قدم های بلند، طبق خواسته ی رامیار جلو می رفت و با هر سوتی که می زد، چهار نفر بعدی یک صدا می شماردند

\_ یک، دو، سه، چهار..... بیست و پنج

صدای سوت به یکباره قطع شد. نگاهی بین چهارنفر ردوبدل شد

رائین\_ یعنی خیلی دور شده که صدایش نمیداد؟

رامیار\_ نه صدا یهویی قطع شد!! ضعیف نشد که!!!

چند قدم جلو رفتند و گوش تیز کردند. خبری نبود!! نه صدایی، نه سایه ای!!!

رامیار کلافه دستی به پشت گردنش کشید و نگاهش را بیشتر در تاریکی چرخاند. پنج دقیقه از رفتن نریمان گذشته بود! کسی حرفی نمی زد اما رامیار مدام، زیر لب خودش را بابت آن شرط مزخرفی که گذاشته بود سرزنش میکرد! .

آردا گوشیش را از جیبش بیرون کشید و دستش روی شماره ی نرمان، لغزید.

گوشی را به گوش چسباند. با بلند شدن صدای زنگ موبایل نریمان، از روی زیر انداز؛ همگی به انطرف چرخیدند.

آردا\_ لعنتی گوشیشم نبرده!!

بعد از زدن این حرف بدون اتلاف وقت، چراغ قوه ی گوشیش را روشن کرد و جلوتر از بقیه راه افتاد.

رامیار نگاه نگران و پر از تشویشش را به فرهود دوخت. حرفی نمی زدند ولی نگرانی و اضطراب در نگاه فرهود هم موج می زد. تا جایی که می دانستند نریمان آنقدر شجاع نبود که بتواند آنهمه مدت را بی دلیل، در آن جنگل تاریک بماند.

رامیار و فرهود هم با تردید، پشت سر رائین و آردا راه افتادند. چند قدمی رفته بودند که با صدای خش خشی ایستادند. آردا نور گوشی را بین درختان می چرخاند، اما چیزی نبود.

صدا کمی بیشتر شد و قبل از آنکه بتوانند جهت صدا را تشخیص دهند، چیزی از بالای درخت، درست مقابل صورت رامیار آویزان شد و صورتی و مقابل صورتش قرار گرفت!!!!

صدای خنده ی بلند نریمان، میان فریاد از سر وحشت چهار نفر گم شد. نریمان از بالای درخت پایین پرید و همانطور که قهقهه میزد، قبل از آنکه اسیر دست دوستانش شود و کتک نوش جان کند، پا به فرار گذاشت. بقیه هم همانطور که فحش های نان و آب داری با صدای بلند نثارش میکردند، پشت سرش راه افتادند. هرچهار نفر واقعا ترسیده بودند و رنگ از رخ رامیار پریده بود. دستش روی قلبش بود و سعی می کرد با نفس های عمیق خودش را آرام کند.

نریمان روی زیر انداز افتاده بود، دلش را گرفته بود و همچنان می خندید. پسر ها هرکدام قبل از نشستن، مشتمت و لگدی هم نثارش کردند. کمی منتظر ماندند تا خنده های نریمان تمام شد. خودشان هم خنده شان گرفته بود با دیدن نگاه پر از کینه ی رامیار!!

دوباره بطری چرخید و اینبار قرعه به نام آردا و رامیار افتاد  
آردا\_ جرأت یا حقیقت!؟

رامیار بدون مکث پاسخ داد

\_ جرأت

آردا از جا برخاست، نگاه پسر ها با کنجکاوی، تک تک حرکاتش را دنبال می کرد. با فاصله ای اندک از صورت رامیار ایستاد. دست به طرف کمر بندش که برد، رامیار آرام و پرتردید لب زد

بی ن\*م\*و\*سی نداشتیم!!!

دوباره بمب خنده شان ترکید. انقدر خندیده بودند که نایی در بدن نداشتند آردا در حالی که آرام آرام می خندید، کمی کمر بند شلوارش را پایین آورد و به جایی روی شکمش، درست زیر نافش اشاره کرد

\_ اینجا شکمت، باید اسم منو خالکوبی کنی!!

نریمان میان خنده با چشمانی گرده شده پرسید

\_ حالا چرا اونجا؟؟!! میخوای یکم برو پایین تر!!

آردا برگشت و سر جای خودش نشست

\_ می خوام از این به بعد، لحظه های دو نفره اش با دیدن اسم من سه نفره بشه!!!

خنده ها و متلک های ریز و درشت بار هم کردنشان که تمام شد، بطری را چرخاندند.

رئین خیره در چشمان آردا پرسید

\_ جرأت یا حقیقت؟

آردا خونسرد پاسخ داد

\_ حقیقت

رئین گوشه ی لبش را زیر دندان کشید. سوالی از ساعت ها قبل در ذهنش بود و دنبال بهترین کلمه ها برای پرسیدنش بود. خودش تقریبا جواب را می دانست اما انگار میخواست دلش قرص شود و اراده اش برای کاری که قصد انجامش را داشت، محکمتر. شاید هم قصدش بیشتر کنجکاو کردن و تحریک کردن دوستانش بود!!

\_ تا حالا با یه دختر بودی؟! دختر که میگم منظورم ترمیم شده و وصله پیله خورده

نیست!!!

آردا با گنگی به پسر عمویش خیره شد. بعد از مکثی کوتاه گوشه ی لبهایش را پایین کشید

\_ نه نبودم!

بر خلاف دفعات قبل که بعد از چرخیدن بطری و سوال و جواب ها، خنده مهمانشان بود، اینبار همگی در سکوت به راین چشم دوخته بودند. و این سکوت مهر تاییدی بود بر اینکه، راین توانسته بود کارش را به خوبی انجام دهد و حسابی دوستانش را مشتاق کند!

راین\_ دوست داری امتحان کنی!!؟

سکوت محض بود و نگاه هایی که بین راین و آردا رد و بدل میشد. کم کم لبخند عمیقی روی لب های هر دو نفر نقش بست!

\*\*\*

پروا غلتی روی تخت زد و به طرف شمین که آن سوی اتاق روی تختش دراز کشیده بود، برگشت

\_هنوزم باورم نمیشه دکتر صالحی کلیدو بهم داد!!

شمین حینی که انگشتانش را بی وقفه و سریع روی صفحه ی گوشی حرکت میداد و چیزی تایپ میکرد، صدایی ماننده هوم از گلویش بیرون فرستاد. چشمان پروا از هیجان می درخشید.

پروا\_ وای اگه شنبه آزمایشا درست از آب دربیان زندگیمون از این رو به اون رو میشه!!

شمین بالاخره دل از گوشی کند و به طرف پروا برگشت. انگشت اشاره اش را از همان فاصله تهدیدوار برای پروا تکان داد!

\_\_ یادت نره شنبه باید کلیدو بدی من در لابراتوارو باز کنم!!!

پروا گنگ و مبهم و پرسوال نگاهش کرد

\_\_ تو باز کنی؟! چرا؟!!!

\_\_ می خوام ببینم باز کردن اون در کوفتی، چه حالی داره که این زنیکه حدادی هر بار برای باز کردنش انقدر برامون اِفه خرکی میاد!!

بعد از گفتن این حرف از تخت پایین پرید. در حالی که سعی در تکرار حرکات خانم حدادی داشت، با قدم‌های مزون شروع به راه رفتن کرد. بعد از چند قدم ایستاد و با سری برافراشته و هماننده اربابی که به رعیت هایش نگاه می‌کند، به عقب برگشت و نگاهی به دانشجوهای خیالی پشت سرش انداخت. پروا که تمام این حرکات را عیناً از خود خانم حدادی دیده بود، بلند خندید

شمین قیافه در هم کشید و چینی به بینیش انداخت

\_\_ ایبیش زنیکه چندش! هرکی ندونه فکر میکنه میخواد در گاو صندوق بانک سویس رو باز کنه!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

رائین بالش را محکمتر روی گوشش فشرد اما بی فایده بود! صدای موزیک بلندتر از آن بود که بتواند آن را نشنیده بگیرد و دوباره بخوابد. صدای یکی از آهنگ‌های قدیمی مخصوص فرهود بود و به قدری صدایش بلند بود که شیشه‌های ویلا را به لرزه درآورده بود. عصبی بالش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و از جا بلند شد. دستی به موهای بهم ریخته از خوابش کشید و از پله‌ها پایین رفت.

فرهود رو میزی ابریشمی با ریشه های طلایی را دور کمرش بسته بود و در کنار رامیار به اصطلاح بندری می رقصید. نریمان هم طبق معمول هندی کم به دست هنرنماییه دوستانش را ثبت میکرد. راین سری به چپ و راست تکان داد و بی توجه به اینکه با ان صدای سرسام آور موسیقی، صدایش به گوش کسی نمیرسد زیر لب تشر زد

\_ همه ی امکاناتی که اونور آب قراره داشته باشم یه طرف اینکه از دست شما زان\*غوالا هم خلاص می شم یه طرف!!.

به طرف آشپزخانه قدم برداشت. آردا پشت میز در حال لقمه گرفتن بود، نیم نگاهی به چهره خواب آلود راین انداخت و با چشم و ابرو به صندلی کنارش اشاره و راین را دعوت به نشستن کرد. راین در همان سینک ظرفشویی آبی به دست و صورتش زد. چشم چرخاند حوله ای ندید، دستانش را با پشت شلوارش خشک کرد و کنار آردا نشست. آردا بدون مقدمه چینی سر حرف را باز کرد

\_ دیشب یه سوال پرسیدی؟!؟

راین تکه نانی در دهانش گذاشت و متفکر اخمی کرد

\_ سوال؟! چه سوالی؟؟

\_ راجب دختر و این چیزا!! منظورت چی بود؟

لب های راین با لبخندی کش آمد

\_ فکرتو درگیر کردم!!؟

با سر دوستانش را که ان سوی کانتر آشپزخانه همچنان در حال جنب و جوش بودن را نشان داد. رقص بندری تمام شده بود و حالا فرهود دور ستون وسط خانه، هندی رقصیدن را شروع کرده بود.

راین\_ اول باید اونارو راضی کنیم!. میدونم تو پایه ای.

آردا دست از خوردن کشید و سرش را به سر راین نزدیکتر کرد و پچ زد

\_\_ پایه ی چی؟ درست حرف بزن ببینم!؟

\_\_ به برنامه ی توپ واسه امشب دارم. یکم ریسکیه ولی ارزششو داره!. از اون

نوشیدنی سنگینای دیشب، بازم داری؟؟

\_\_ آره. دوتا مونده!

راین با رضایت سری تکان داد. همه چیز داشت باب میلش پیش میرفت.

\_\_ خوبه! بزارشون دم دست! تا شب باید حسابی از خودمون پذیرایی کنیم! امشب دوتا

مهمون داریم!!

آردا با حرف های راین بیشتر گیج میشد. خطی روی پیشانیاش افتاد

\_\_ حالا اگه مثل آدم حرف زد!! مهمون؟؟ از کجا قراره بیان!!؟

شانه های راین از خنده لرزید. قاشق کوچک را از داخل شیشه ی مربا بیرون کشید

و لقمه ای برای خودش پیچید

\_\_ قرار نیست بیان. باید بریم بیاریمشون!!

با قطع شدن صدای موزیک و پشت بندش بلند شدن صدای رامیار، بحثشان نصفه

ماند

\_\_ بیاین الکلاسیکو شروع شد

با اتمام حرفش، صدای بلند گزارشگر تلوزیون در ویلا پخش شد. راین با شتاب! گویا

مهمترین لحظه ی زندگیش را از دست داده از جا بلند شد و به طرف پذیرایی دوید.

\_\_ رئال و بارسا؟ مگه امروز بازی دارن!!؟ دقیقه چنده!؟



فرهود صدای تلوزیون را بیشتر کرد

\_هییس... دقیقه دو

شاید تماشای فوتبال، مخصوصا بازی های رئال مادرید و بارسلونا تنها چیزی بود که می توانست آنها را دو ساعت تمام وادار به سکوت کند. البته سکوت کامل که نبود! همیشه کل کل هایشان تا آخر بازی ادامه داشت. آردا و نریمان و رائین، طرفدار رئال بودند و فرهود و رامیار بارسایی. وقت دیدن فوتبال که می شد، انگار وارد دنیای دیگری می شدند. تمام مشکلات، تمام دغدغه ها از ذهنشان پر می کشید و کل وجودشان می شد چشم برای تماشای پرفردارترین ورزش دنیا.

دقیقه ی پنجاه و دو بازی با گلی که (سوارز) زد، فرهود و رامیار روی پای خودشان بند نبودند. بالا و پایین می پریدند و کوری خوانی هایشان به اوج خود رسیده بود. تا دقیق آخر بازی نیش فرهود و رامیار تا بناگوششان باز بود و بقیه با اخم های درهم خیره ی ال سی دی بزرگ کنج دیوار بودند. دقیقه ی نود با گلی که (راموس) مدافع تیم رئال زد زبان بقیه هم باز شد و کل کل ها شروع شد.

آردا\_ حال کردین چه گلی خوردین؟! از مدافع تیم حریف، تو دقیقه ی نود گل خوردن خیلی سوزش داره ها.

فرهود\_ برو بابا!! اصلا دریبلی که نیمار به رونالدو زد، کل دار و نداره رئالو برد زیر سوال.....

همین تماشای بازی 90 دقیقه ای، همین کل کل های بی سرو ته روزشان را تا آخر شب ساخته بود و بهترین بهانه برای سرگرم شدن و سر به سر هم گذاشتن بود.

بعد از خوردن شام، راین ورق های پاسور را روی میز پخش کرد. چند لیوان یکبار مصرف و بطری های مشروب را هم کنارشان چید. ورق بازی بهترین بهانه برای شات به شات مشروب بالا رفتن بود. راین کناری ایستاده و نظاره گر بازی بود. تا آخر بازی هم حرفی نزد. وقتی دید دوستانش از حال طبیعی خارج شده اند و در فضای دیگری سیر می کنند؛ نزدیک رفت و سر حرف را باز کرد، نقشه ی شومش را گفت و شروع به متقاعد کردن دوستانش کرد. شاید اگر آن بد مستی نبود، شاید اگر سرخوشی بیش از حدشان نبود، هیچکدام دل به دل راین و آردا نمی دادند و وارد آن بازی کثیف نمی شدند.

\*\*\*!

پروا خیره به حیاط کوچک و تاریک خانه؛ آرام و دلجویانه جواب مادرش را که آن سوی تلفن برایش بیتابی می کرد را داد.

\_مامانم منم دلم تنگتونه، اما وقتی این همه سال دوریتونو تحمل کردم، این دو ماهم مجبورم تحمل کنم تا با دست پر پیام پیشتون!!

با قطع شدن برق ها و تاریک شدن یکباره ی خانه حرف پروا نا تمام ماند. جیغ خفه ی شمین را از پشت سرش شنید و مادرش کوتاه خداحافظی کرد. نور کمه صفحه ی گوشی را به سمتی که می دانست قبل از قطع شدن برق شمین آنجا نشسته بود گرفت.

شمین با دیدن نور ضعیف گوشی سریع جستی زد و کنار پروا ایستاد

پروا\_ گوشیت کو؟؟

شمین\_ نمیدونم!. دیدی که تو فاز درس خوندن بودم!! فکر کنم گذاشتمش تو اتاق رو میز!!

پروا قدم کوتاهی برداشت

\_ گوشه من که چراغ قوه نداره!! بریم بیاریمش چراغ اونو روشن کن.

با صدای کوتاهی که از حیاط آمد هر دو هینی کشیدند و به یکدیگر نزدیکتر شدند. قطعی برق در منطقه ای که زندگی میکردند اتفاق تازه ای نبود، اما همیشه حضور زن پیر صاحب خانه قوت قلبی بود برایشان که امشب عجیب جای خالیش به چشم می آمد.

پروا که تمام تلاشش را میکرد تا ترس به دلش راه ندهد و افکار منفی را از خودش دور کند، نگاهش را بین خانه های اطراف چرخاند

\_ شمین ببین!! همسایه ها همه برق دارن!! حتمی فیوز پریده. راه بیوفت بریم گوشیتو بیاریم.

شمین آرام سر تکان داد. از ترس رنگی به چهره اش نمانده بود و دست و پایش یخ کرده بود. کورمال کورمال خود را به نزدیکی در اتاق رساندند اما اینبار صدایی از طرف در ورودی به گوششان رسید!! شمین جیغ بلندی کشید و خود را پشت پروا پنهان کرد. پروا خیره به در تمام سعیش را می کرد تا چشمش به تاریکی عادت کند و بتواند ببیند. با وحشت اب دهانش را قورت داد و به طرف شمین برگشت تا آرامش کند، اما قبل از آنکه بتواند لب از لب باز کند چشمان گرد شده و وحشت زده ی شمین را دید که به پشت سرش خیره بود. پروا حس میکرد فاصله ای تا مرگ ندارد حتی گرمی حضور کسی را در نزدیکی خودش حس میکرد. خیره در چشمان پروا از ترس شمین، بریده بریده و لرزان لب زد

\_ چی.....چیه!!؟

با تمام شدن همین یک کلمه و قبل از هر واکنشی دستی همراه با یک دستمال سفید جلوی دهان پروا قرار گرفت و دست دیگری دستانش را مهار کرد. تمام تلاشش تمام دست و پا زدن هایش برای رهایی بی ثمر بود. فریاد از سر وحشتش در گلو خفه شد و نفسش تنگ شد. دیگر توانی نداشت. قبل از بسته شدن چشمانش، نگاهش در یک جفت چشم عسلی قفل شد که مقابلش ایستاده بود و سعی در بیهوش کردن شمین داشت.

\*\*

با صدای جیغ و گریه ای که از فاصله ای دور به گوشش می رسید آرام چشم باز کرد. ذهنش یاری نمی کرد. انگار دستی نامرئی تمام حافظه اش را پاک کرده بود. خیره به سقف چوبی که عجیب، برایش غریب بود با افکارش کلنجار می رفت. دوباره صدای ضجه زدن به گوشش رسید. صدای شمین را که شناخت با شتاب نیم خیز شد. با دیدن تن بی لباسش، اتاق بهم ریخته ی نا آشنا، چند تکه لباس مردانه که پخش زمین بودند، مرگ را با تمام وجود لمس کرد. تنش یخ بست و دنیا بر سرش آوار شد. نفسش بند آمد و برای ذره ای دم و باز دم با مشت محکم بر سینه و گلویش کوبید. زندگی را به تاراج برده بودند و او در خواب بوده است. آنقدر شوکه بود که بغضش فرصت سر باز کردند نداشت و مانده دمل چرکینی در حال گرفتن جانش بود. آرزوهایش مرده بودند. زندگی مرده بود. تمام دنیایش مرده بود. خودش هم بی شک مرده بود، چطور انتظار داشت هنوز نفسی مانده باشد؟! دوباره صدای شیون های شمین به گوشش رسید. اندکی جان به تنش برگشت و با ولع هوا را بلعید. مانده دیوانه ای افسار گسیخته از جا پرید و شتابان لباس هایش را پوشید. توجهی به تن دردناکش که خنجری بود بر قلبش، نداشت. در اتاق را باز کرد و نگاهی به

اطراف انداخت. صدای گریه ی شمین از پایین پله ها می آمد. با شتاب پایین رفت. چندبار سکندری خورد و با کمک حفاظ پله ها خودش را بالا کشید.

با دیدن پنج پسری که در حال بحث و جدل بودند همان جا کنار آخرین پله کنج دیوار نشست. شمین با دیدنش گریه اش را جانسوزتر از سر گرفت. اما نگاه زخم خورده ی پروا روی تک تک پسرها می چرخید.

آردا با دیدن پروا پوزخندی زد

\_این یکی کم بود که اعصابمونو خط خطی کنه، اونم به هوش اومد!!

رامیار با ابرو های بالا رفته چند قدم به پروا نزدیکتر شد و به چهره اش دقیق تر نگاه کرد

\_اونو معلوم نیست چیکار کردی که به اون روز افتاده. این یه قطره اشک هم نریخته!!

آردا کام غلیظی از سیگاری که بین انگشتانش می سوخت گرفت و خودش را روی کاناپه پرت کرد

\_از آن نترس که های و هوی دار!!

با همان سیگار در دستش، اشاره ای به شمین کرد

\_این فوقش الان یکم ضجه و موره میکنه و خودشو تخلیه میکنه. از اون بترسین که بعدا براتون شر نشه!!

نریمان تک خنده ای کرد و به طرف پروا رفت. کنارش زانو زد و دوربین را مقابل صورتش گرفت

\_بخواد هم نمیتونه شر شه!! یه مستند حسابی از خودش و دوستش ساختم!

رامیار\_ اصلا جنس تاناکورا شده به درد دم دستی شدن میخوره به نفع خودشونه دنبال شر نگردن. تا همه به چشم همون دخترای پاک و معصوم قبل نگاهشون کنن!! آتش قلب پروا با شنیدن این حرف ها بیشتر زبانه می کشید. کارشان را کرده بودند، پستی و رذالت را به آخرین حد خود رسانده بودند و حالا حق به جانب نشسته بودند، تحقیر می کردند و تهدید میکردند. چه چیزی باعث میشد تا این حد گستاخ و شرور باشند؟! جنسیتشان!؟

آردا دستی به خراش کوچک روی صورتش که جای ناخن های شمین بود کشید و نیشخندی زد

\_بخوان دم دستی شن خودم در خدمتشونم!! اگه کولی بازی های الانشو فاکتور بگیریم، دیشب برای من عالی بود.

شمین با شنیدن این حرف ها فریادی کشید و به طرف آردا هجوم برد اما تنها نتیجه اش مهار شدن دستانش بین دستان قدرتمند آردا بود و حرف هایی که در گوشش زمزمه میشد و بیشتر آتش به جان دخترک می ریخت.

رامیار نگاهش را بین بیتابی شمین و سکوت پروا چرخاند

\_اونکه به نظرم عکس العملش طبیعیه! اینو چیکار کردی لال شده؟!

پروا با چشمانی تیز و دقیق تک تک پسرها را زیر نظر گرفت. بی صبرانه منتظر بود مخاطب سوال رامیار را بشناسد. آردا مسبب این حال و روز شمین بود اما عامل بدبختی او کدام بود؟! تنها افردا ساکت جمع پسر چشم آبی و پسر چشم عسلی بودند. زانوهایش را در شکمش جمع کرد، دست روی زانوها گذاشت و چانه روی دستانش. با پیچیدن بوی تند عطری مردانه و غریب در بینیش، مانده سگی شکاری

شروع به بو کشیدن مچ دستش کرد. عمیق و پشت سر هم بو می کشید. یقین داشت این عطر نا آشنا، عطر قاتل روح و جسمش است و باید در خاطرش بماند. نگاهش در چشمان عسلی رنگ که دیشب آنها در تاریکی هم دیده بود گره خورد. بوی عطر و رنگ چشم ها باید در خاطرش می ماند!!

\*\*\*\*

آردا و نریمان دو دختر را با ماشین تا خانه رساندند و همانجا رهایشان کردند. پسر ها که به طرف ویلا راه افتادند، پروا بدون تعلل و بی اختیار از جا بلند شد، بدون اینکه نگاهی به شمینی که می لرزید کند، بیرون دوید، با آخرین سرعتی که می توانست به طرف جنگل و سمتی که ماشین می رفت شروع به دویدن کرد. برای دیده نشدنش مانده نسیم از لابه لای بوته های انبوه کنار جاده عبور می کرد. باید آن ویلای چوبی که قبرستان روحش شده بود را پیدا می کرد. میان دویدن های بی وقفه اش شاخه ی خشکی به صورتش کشیده شد و خراش عمیقی بر جای گذاشت. دردی که در جانش نشست به عمیقتر و کشنده تر از آنی بود که اجازه دهد درد کننده شدن پوست و گوشت صورتش را بفهمد.

با توقف ماشین نفس نفس زنان ایستاد و از همان فاصله ی دور نگاه یخ زده اش را به ویلا و پسرهایی که از ماشین پیاده میشدند دوخت. سانت به سانت و جز به جز ویلا را از نظر گذراند.

لحظه ای از ذهنش گذشت اگر وقت دیگری و با حال دیگری اینجا ایستاده بود و چشمش به این ویلای بزرگ دور افتاده در دل جنگل می افتاد، چقدر دلش میخواست چندساعتی را در این ویلای زیبا و طبیعت بکر اطرافش، در یکی از اتاق های بالا که نور خورشید مستقیم به داخلش می تابید، سپری کند. همیشه حسرت اتاقی این

چنین داشت که در طبقه ی بالای یک خانه باشد و وقتی پنجره را باز می کند شاخه و برگ های درختان به داخل اتاقش سرک بکشند. اما حالا آرزوهایش، خواسته هایش هم مانده خودش بی روح و هم رنگ شده بودند. دلش می خواست آن ویلای وسوسه انگیز و فریبنده را همراه با ساکنانش میان شعله های آتش ببیند.

مدتی دیگر هم بدون هیچ حرکتی همانجا ماند و بعد با قدم های آهسته راه برگشت را در پیش گرفت. کل مسیر نگاهش به رد جا مانده ی چرخ های ماشین در جاده ی خاکی بود. سومین باری بود که این مسیره نفرین شده را طی می کرد. مطمئن بود که بار آخر هم نخواهد بود. با این جنگل و آن ویلای شوم حالا حالا ها کار داشت.

وقتی به خانه رسید که چیزی تا تاریکی هوا نمانده بود. آرام در را باز کرد و داخل رفت. قبل از آنکه فرصت کند در را پشت سرش ببندد، چشمش به جسم غرق در خون و رنگ پریده ی شمین افتاد.

روح و احساسی در وجودش باقی نمانده بود که از دیدن آن جنازه ی غلتیده در خون خود، بترسد یا ماتم بگیرد. سرش کمی روی شانه ی راستش خم شد و دقیق تر نگاه کرد. رفیق تنهایی هایش هم او را تنها گذاشته بود. با قدم های وا رفته و بی جان خودش را به شمین رساند و کنارش نشست. آهسته سر انگشتانش را روی میچ خونین شمین کشید. از سردیش لرزی به تنش افتاد. خیره به صورت رنگ پریده و چشمان بسته ی دوست پرپر شده اش لب زد

\_خیلی احمقی. چرا اینکارو کردی؟! یادت نبود فردا شنبه اس؟! بزرگترین روز زندگیمون!!..... دنبالشون رفتم تا ویلارو پیدا کنم!! قراره حسابی سر به سرشون بزارم!! تو با خیال راحت بخواب.

نگاهی به فرش خونین زیر پایش انداخت و آهسته تر ادامه داد



\_حتما اینجا نشسته بودی چشم انتظارم بودی؟! ترسیدی نیام؟!\_

نگاهش را به سمت پنجره چرخاند، هوا کاملا تاریک شده بود. قبل از آنکه تک تک لحظه های دیشب مقابل چشمش زنده شوند، قبل از آنکه به یاد بیاورد کمتر از بیست و چهار ساعت قبل او و شمین وحشت زده از پشت همان پنجره به تاریکی بیرون خیره بودند، از جا برخاست و جنازه را کشان کشان به حیاط برد.

چشم در حیاط گرداند و بیلچه ی کوچک باغبانی پیرزن را کنار باغچه دید. کمی دیگر جنازه را همراه خودش کشید و بعد او را گوشه ای رها کرد و خود به سرعت شروع به کندن زمین کرد. ساعت ها، بدون اینکه گذر زمان را حس کند با جان کندن زمین سخت را کند. سر انگشتانش به خون افتاده بودند. گاهی با بیلچه می. کند و گاهی ناخن روی خاک می کشید. از داخل گودال بیرون آمد، جسم بی جان شمین را بدون کفن و غسلی با همان لباس های خون آلود، آرام به داخل قبر هل داد. دوست عزیزتر از جانش را بدون ریختن حتی یک قطره اشک با دستان خودش به خاک سپرد.

یاد نریمان و دوربینش افتاد. کاش اینجا بود تا ادامه ی مستندش را هم می ساخت. مستندی از زندگی دو دختر با هزاران امید و آرزو، که یک شبه به تباهی رسیده بودند. راجب دختری به نام پروا که تمام عمرش سعی در حفظ عفت و آبرویش داشت؛ و حالا که همه چیزش را از دست داده بود می شد انتظاری بجز دیوانه شدن از او داشت؟!\_

خاک های تلنبار شده روی قبر را با دست جابه جا کرد و با خود نجوا کرد

\_شنیدی میگن بعضی اتفاق ها تو این دنیا میوفته که چشمای مرده هارو تو قبر باز میزاره؟! فقط فردا رو تحمل کن و با چشم باز این تو بخواب!! بعدش خودم هم میام پیشت تا دیگه نترسی!!\_



به داخل خانه که رفت دوباره نگاهش به فرش خونین نشست. بدون روشن کردن چراغی داخل اتاق رفت و روی تخت شمین دراز کشید. این خانه دیگر نباید رنگ روشنایی می دید. نگاهش را هر جا میچرخاند یک جفت چشم عسلی را در تاریکی می دید و خشم و نفرت بیشتر در دلش لانه میکرد.

\*\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

فرهود عصبی قاشق را داخل بشقاب غذایش پرتاب کرد و از جا بلند شد. لقمه از گلویش پایین نمی رفت، از وقتی که اثر نوشیدنی های دیشب که رانین به خوردشان داده بود، از سرش پریده بود اعصابش و افکارش متشنج و بهم ریخته بود رانین با اخم غلیظی نگاهش کرد

\_هوووو!! چته!!! نهارو که با قیافه ی برج زهرماریت کوفتمون کردی، حالا هم شام! آردا هم برای حمایت از حرف های رانین پوزخندی زد و نگاهش را میخ نگاه فرهود کرد

\_چییه!!! نکنه چون به تو سهی نرسیده ناراحتی؟! من که دیشب گفتم.....

فرهود دو دستش را محکم روی میز کوبید و به طرف آردا خم شد و با صورتی برافروخته و نگاهی برنده میان حرفش پرید

\_خفه شو احمق! تا حالا همه جور غلطی کردیم ولی این دیگه آخرش بود!! حالیه دیشب چه گندی زدیم؟؟!!

رامیار محتاط و آرام پا در میانی کرد

رامیار\_ راست میگه.... اگه شکایت کنن چوب تو آستینمون میکنن!!

رائین خنده ی بلندی کرد. همگی عصبی و خسته و درمانده بودند

رائین\_ تو که صبح خوب واسه دختر خط و نشون می کشیدی؟! نترس، اونا اگه دخترای این مملکتن که حتی جرات ندارن به ننه باباشون چیزی بگن چه برسه به شکایت!!!

آردا به تأیید حرف رائین سری تکان داد

آردا\_ تازه اگه خانواده هاشون چیزی بفهمن اولین کسایی که محکوم میشن خود اون دختران!! کلی باید و نباید براشون ردیف می کنن و بعدم با وصله و پیله و ترمیم یجوری قضیه رو ماست مالی می کنن و دختررو می بدن به ریش یه از همجا بی خبر!.

رامیار\_ ما اگه صبح چیزی به روی خودمون نیوردیم واسه این بود که آتو دست دخترا ندیم! ولی حق با فرهوده. این قضیه شوخی بردار نیست!!! باید زوتر جمع و جور کنیم و گم و گور شیم!!

رائین با لبخندی که کنج لبش نشسته بود، خیره به نقطه ای در وسط میز لب زد  
\_ شماها که کاری نکردین!! پای من و آردا گیره. منم که فردا پرواز دارم و دِ برو که رفتیم....

صدایش تن خنده گرفت وقتی ادامه داد

\_ میمونه آردا که فوقش دستگیرش می کنن و مجبور می شه دختررو عقد کنه!!  
دست آردا که با ضرب پشت گردنش نشست خنده ی بلندی کرد و نگاه براقش را به نگاه آردا دوخت

رائین\_ به جون تو اینو امتحان نمی کردم و از این مملکت می رفتم، تا آخر عمر حسرت به دلم می موند. اینجا هم این چیزا کم یاب شده چه برسه به اون ور آب!!!.

آردا سری به چپ و راست تکان داد

\_ ما که خودمونو فدا کردیم تا تو به مراد دلت برسی!! عیب نداره. برو خوش باش. راه داشت خودم جور تورم می کشم و جفتشونو عقد می کنم.

فرهود بیشتر از آن تاب شنیدن آن حرف های بی سرو ته از سر بی شرمی را نداشت. با قدم های بلند از خانه بیرون زد. چند نفس عمیق کشید. بر خلاف روزی که پا در این مکان گذاشته بودند، امروز هوا برایش خفه کننده و آلوده بود. نه آلوده از دود ماشین ها، آلوده از آلودگی روح ها و وجدان ها. نگاه خیره و تهی از زندگی آن دختر لحظه ای از ذهنش بیرون نمی رفت. دلش گواه میداد به زودی تاوان سنگینی برای این ظلم بزرگ خواهند داد. صدای گریه های شمین در گوشش زنگ میخورد.

همیشه دختر های رنگ و وارنگی دم دستشان بودند، این تجاوز احمقانه و ناجوانمردانه از کجا به ذهن رائین رسیده بود را، نمی فهمید. رائین که میخواست بدون هیچ دغدغه ای به آن سر دنیا برود و تمام بار سنگین این عذاب روی دوش آنها می ماند.

\*\*\*\*

پروا بار دیگر نگاهش را در محوطه ی دانشکده چرخاند و مقنعه اش را تا جایی که جا داشت جلو کشید تا آن خراش لعنتی روی صورتش دیده نشود. سرش را پایین انداخت و با قدم های بلند به طرف ساختمان دانشکده حرکت کرد. باید هرچه سریعتر بدون اینکه توجه کسی را جلب کند کارش را تمام می کرد. چند قدم بیشتر

با در سالن فاصله نداشت که کسی اسمش را صدا زد. با خشم دندان روی هم سایید. خواست نشنیده بگیرد و به راهش ادامه دهد که اینبار دستش از پشت کشیده شد. بدون اینکه کامل به عقب برگردد سرش را چرخاند و از گوشه ی چشم به سمانه نگاه کرد

سمانه \_ سلام. چرا صدات می زنم جواب نمی دی؟!

کوتاه و مختصر جواب داد تا شاید بتواند آن خروس بی محل و فضول را دست به سر کند.

\_عجله دارم!!

سمانه بدون اینکه دست پروا را رها کند قدمی برداشت و مقابلش ایستاد. چشمان گرد شده و متعجبش خیره به خراش روی صورت پروا بود وقتی پرسید

\_شمین کجاست!؟

پروا که متوجه ی نگاه خیره و کنجکاو دخترک شده بود تقلا کرد تا دستش را از دست سمانه بیرون بکشد و زودتر از شر دختر مزاحم خلاص شود. اما گویا همه چیز دست به دست هم داده بودند تا پروا را به جنون برسانند. نگاه سمانه به سمت دست پروا و زخم های سر انگشتانش کشیده شد. صبر پروا تمام شد، هرچه بیشتر خودداری میکرد بیشتر در مخمصه می افتاد. نگاه آتشین و پر از خشمش را میخ نگاه سمانه کرد و با سردترین لحن ممکن زمزمه کرد

\_شمین دیگه نمیاد!!

سمانه جا خورده از لحن و نگاه پروا قدمی به عقب برداشت. من من کنان و با دلهره سوال بعدی را پرسید

\_ یعنی چی نمیداد؟! جزوه های من دستشه. فردا لازمشون دارم!!

پروا تیر آخر را برای خلاصی زد و حینی که دوباره به سمت سالن قدم بر می داشت گفت

\_ جزوهات خونه ست. فردا برات میارمشون.

دیگر منتظر جوابی از سوی سمانه نماند. اگر سعی در پنهان کردن خودش نداشت درس خوبی به دخترک سیریش و بد پيله می داد.

مستقیم به طرف لابراتوار رفت اما قبل از آنکه کلید را در قفل در بچرخاند صدای حرف زدن کسی بی اراده نگاهش را به سمت چپ سالن کشاند. با دیدن خانم حدادی که با غرور همیشگیش با دانشجوها صحبت میکرد، صدای شمین در سرش پیچید \_ (باید کیلدو بدی شنبه من در لابراتوارو باز کنم!)

لبخند تلخ و مضحکی رو لب هایش نشست. داخل لابراتوار رفت، در را پشت سرش بست و به آن تکیه زد. وقتی کلید را از استاد صالحی گرفته بود چه فکریایی که در سرش چرخ نخورده بود. برای این شنبه ی کذایی چه نقشه ها که نکشیده بود. به امید پا گذاشتن داخل این لابراتوار و نزدیک شدن به آرزوها و هدف هایش، برای رسیدن امروز لحظه شماری کرده بود. ولی اکنون تنها هدفش فقط نابود کردن و انتقام بود. چه کسی باورش می شد زندگی این دختر یک شبه مانده یک کابوس به تباهی کشیده شده باشد؟! چه کسی باورش میشد شمین مرده باشد و پروا با دستان خود او را در حیاط خانه شان به خاک سپرده باشد؟! چرخي در لابراتوار زد و قفسه ای که می خواست را یافت.

روهینول، روفیز،  $CH_3\_CH_2\_OH\_.....$  همه و همه در سرش رژه میرفتند و در میان تمام این پیوند های شیمیایی و عنصر ها و نام دارو های بیهوشی، نام اتر بیشتر از

هر چیزی خراش میکشید روی اعصابش. دارویی که بوی تند و زننده اش از آن شب منحوس هنوز ریه هایش را می سوزاند.

باید برای خریدن سرنگ به داروخانه هم میرفت. بیشتر از ظاهر آشفته اش، خراش روی صورتش مرکز توجه بود و همین آزارش می داد.

\*\*\*\*\*

رائین کوله پشتی را روی دوشش انداخت و به طرف دوستانش برگشت. تمام تلاشش را می کرد تا نگاه به نگاه پر از سرزنش و دلخوره فرهود، ندهد. خودش هم ذهن آرامی نداشت اما معتقد بود اتفاقی است که افتاده و راه جبرانی هم ندارد پس دلیلی برای خودخوری و خود آزاری نمی دید. برای آرام کردن وجدان کمی بیدار شده اش، مدام به خودش گوش زد می کرد آن دو دختر تنها دخترانی نیستن که این بلا سرشان آمده. مثل بقیه ی دختر های طعمه شده و تباه شده ی هوس، بالاخره با این اتفاق ناهنجار کنار خواهند آمد. حتی به ذهنش هم خطور نکرده بود آسیب های همین اتفاق ناهنجار اتفاق های وحشتناکتر و بدتری را رقم خواهد زد.

با نشستن دستی روی شانه اش نگاه از چهره ی درهم فرهود جدا کرد. لبخندی روی لب نشاند و دست آردا را میان دستش فشرد. حالت چهره ی آردا دقیقا نقطه ی مقابل فرهود بود، اثری از پشیمانی یا اضطراب در صورتش نبود. انگار نه انگار او یکی از بزرگترین گناهکاران این جنایت است.

آردا\_ نائب الزیاره ما هم باش داداش!!

تنها توانست به لبخندش عمق بیشتری دهد. شاید اگر وقت دیگری بود صدای خنده شان به هوا می رفت و فرهود تکه پرانی هایش را شروع می کرد. اما از دیشب همگی مانده پنج غریبه که اتفاقی باهم همسفر شده اند، رفتار می کردند.

با رامیار هم دست داد

رامیار\_ برو جا پاتو محکم کن. شاید ترامپ طلبید ما هم اومدیم!!

نریمان\_ من ترجیح میدم زن ترامپ ما رو بطلبه!

نریمان و رامیار نه ماننده فرهود گرفته بودند و نه ماننده آردا عاری از حس ندامت و پشیمانی. نگاهشان پر آشوب و اما ظاهرشان به ظاهر آرام.

دست فرهود را محکم تر فشرد و ضربه ی آرامی به پهلویش زد.

رئین\_ بس کن دیگه. قبول. اشتباه بزرگی کردیم. اما حالا می گی چیکار کنم؟! برم خودمو تحویل بدم!؟

فرهود\_ نه. برو به سلامت.

صدای بم شده و لحن سنگین و پر کنایه اش لب های رئین را بهم دوخت و مجالی برای ادامه ی بحث نداد.

هرچهار نفر با نگاهشان رئین را که به سمت اتوبوس میرفت بدرقه کردند. لحظه ای که تصمیم گرفته بودند راهی سفر شوند حتی تصورش را هم نمی کردند خداحافظی آرام و غمگین و در چنین جو سنگینی، با رئین داشته باشند. فرهود نفس عمیقی کشید و زودتر از بقیه داخل ماشین نشست. با خود فکر کرد چرا او هم زودتر بساطش را جمع نکرده بود تا با رئین راهی تهران شود و مجبور نباشد پا در آن ویلای جهنمی بگذارد!؟

فرهود\_ کی برمی گردیم تهران؟

آردا که قصد استارت زدن و روشن کردن ماشین را داشت با ابرو های بالا رفته از آیین به فرهودی نگاه کرد که نگاهش بین رفت و آمد آدم های بیرون دو دو میزد. بعد از مکث کوتاهی پاسخ داد



\_ فردا..... شایدم پس فردا. چطور؟!\_

فرهود\_ من فردا صبح می رم. شماها تا هروقت که می خواین بمونین!!

آردا که دیگر نمی توانست خوددار باشد و حال و حوصله ی قیافه گرفتن ها و بهانه های فرهود را نداشت با خشم به عقب برگشت.

\_ چته فرهود؟!\_ رائین بدبختو که با یه من اخم و تخم راهی کردی رفت. حالا نوبت ما رسیده؟!\_ می خوای این دو روز خوشی رو از دماغمون دربیاری؟!\_ مگه تو اصلا به اون دو تا دختر دست زدی؟!\_ رائین که رفت هرچی هم که بشه پای منه تو چرا انقدر جلزو ولز می کنی؟!\_

فرهود هم دیگر تاب اینهمه خونسردی آردا را نداشت صدا بلند کرد

\_ هیچ می دونی با زندگی اون دو تا چیکار کردیم؟!\_ من بهشون دست نزدم اما اونی که کمک کرد بیهوششون کنیم و بدیم دست شما دو تا پست فطرت؛ منه خاک برسر بودم. اصلا می دونی آخرو عاقبت اون بدبختا چی می تونه بشه؟!\_

\_ آخرو عاقبتشون دست خودشونه. یا از این موضوع سواستفاده می کنن و می شن یه ه\*ر\*ز\*ه ی خیابونی یا با دوا و درمون بر می گردن سر زندگی عادیشون!!\_

فرهود مشت محکمی به صندلی راننده کوباند و فریادش بلندتر شد

\_ احمق اگه خودکشی کنن چی؟\_ ندیدی حالشونو؟!\_ البته از توی بی وجدان انتظاری هم نمی ره!!\_

قبل از آنکه آردا فرصت جواب دادن پیدا کند و بحث بالا بگیرد، نریمان مداخله کرد

نریمان\_ بس کنین دیگه. اگه هیچ اتفاقی هم نیوفته شما دو تا با این داد و هوارتون عالم و آدمو باخبر می کنین. فردا صبح هممون باهم برمی گردیم تا این ماجرای کوفتی هم تموم شه. راه بیوفت آردا تا نزدم فک جفتتونو بیارم پایین!!\_

فرهود و آردا همزمان سری به نشانه ی تاسف تکان دادند. یکی برای اینهمه بی وجدانی دوستانش تاسف میخورد و دیگری برای حساسیت بیش از حد دوستانش. از نظر آردا او و راین مقصران اصلی بودند پس دلیلی برای اینهمه بلوا به پا کردن فرهود نمی دید.

وقتی به ویلا رسیدند رامیار به قصد میانجیگری و از بین بردن جو سنگین بینشان پایبج شد تا همگی به جای نشستن و خودخوری کردن و به هم پزیدن به جنگل بروند. درست کردن ناهار را هم خو به عهده گرفت.

همانطور که آرام چیزی زیر لب میخواند تن ماهی را هم روی آتش تفت میداد. فرهود از وقتی رسیده بودند با اخم های درهم سرش را با گوشی موبایلش گرم کرده بود و یک کلمه هم حرف نزده بود. آردا هم بی توجه به همه روی تخته سنگی نشسته بود و سیگار پشت سیگار آتش می زد. دو دل بود برای کاری که قصد انجامش را داشت. نه می توانست بیخیال بنشیند و اجازه دهد راین بی خبر برود نه می توانست به عمویش اطلاع دهد و باعث خراب شدن بیشتر رابطه ی پدر و پسر شود.

نریمان اما فارق از همه جا، حس می کرد حیوانی را بین بوته ها دیده است. دوربین به دست یک ربعی می شد که در تلاش برای یافتن آن موجود و تصویر برداری بود. به هر بوته که می رسید سعی می کرد قدم هایش بی صدا و صدای نفس هایش آرامتر شود. با شنیدن صدای خش خشی، پاورچین پاورچین به طرف بوته ی کوچکی که چسبیده به درخت تنومندی روئیده بود رفت. با چشمانش دور تا دور بوته را می کاوید و همزمان مشغول آماده کردن دوربینش بود. چند قدم با بوته فاصله نداشت که ناگهان شخصی از پشت درخت بیرون آمد. وحشت زده قدمی به عقب رفت. ترس به یکباره به جانش نشست. ظاهر آشفته و نگاه یخ زده ی دخترک تمام حس های منفی

دنیا را به وجودش سرازیر می کرد. چشمانش از فرط شوک و ترس درشت شده بودند.  
به سختی لب گشود

\_تو..... تو اینجا چیکار می کنی!!؟

نگاهش را منتظر به پروا دوخت. پروا با چشمانی مسخ شده خیره در چشمان قهوه ای رنگ نریمان باز هم نزدیکتر شد. نباید رنگ چشم هارا فراموش می کرد. نباید عطر هارا فراموش می کرد. دستش را بالا آورد و با تمام وجود میج دستش را بو کشید.

نریمان با تعجب به حرکات عجیب و غریب و غیرنرمال دخترک نگاه می کرد. لحظه ای ذهنش به سمت حرف های آردا کشیده شد ( شاید بخوان از این اتفاق سواستفاده کنن و بشن یه ه\*ر\*ز\*ه ی خیابونی!) با یادآوری این جمله پوزخندی روی لب نشانند نریمان\_ چیه!!؟ نکنه دلت برا رفیقام.....

قبل از به اتمام رسیدن جمله اش پروا دستش را بالا آورد و با تمام قدرت سرنگی را در گردن نریمان فرو کرد. نریمان که کاملاً غافلگیر شده بود فریادی از درد کشید و از پروا فاصله گرفت. ترس خورده و ناباور دستی به گردنش کشید

نریمان\_ چیکار کردی دیوونه!!؟

نگاهش که به سرنگ خالی روی زمین افتاد قلبش فرو ریخت.

\_این چی بود دختره ی لعنتی؟ تو سرنگ چی بود!!؟

وقتی باز هم جوابی از سوی پروا نگرفت، با تنی که از شدت خشم می لرزید به طرف پروا هجوم برد، بازوی دخترک را محکم چنگ زد و غرید

\_ می گم چیکار.....

کم کم با تأثیر دارو صدای نریمان تحلیل رفت و بدنش شل شد. نقش زمین شد. پروا بدون فوت وقت دست زیر کتف نریمان برد. جسم بی هوش و سنگینش را کشان کشان همراه خود برد. وقتی زیادی نداشت باید هرچه سریعتر کارش را تمام می کرد. به شمین قول داده بود فردا کنارش باشد.

\*\*\*\*\*

رامیار آستین لباسش را پایین کشید و ماهیتابه ی روحی رابا همان آستین از روی آتش برداشت. با قدم های بلند و سریع به طرف زیرانداز رفت و تابه را روی تکه نانی پرتاب کرد. آردا با لبخند کجی کنج لبش زودتر از بقیه کنار روزنامه ای که به عنوان سفره پهن کرده بودند نشست و مشغول لقمه گرفتن شد. طبق معمول غر زدن و ایراد گرفتن هایش را هم شروع کرد

آردا\_ خسته نشی با این غذا درست کردنت؟! همچین گفتی ناهار با من فکر کردم قراره زرشک پلو با مرغ بار بزاری. تن ماهی و تخم مرغ هم شد غذا آخه؟!  
رامیار با صورتی جمع شده به آردا که لقمه ی بزرگی را به سختی در دهانش می چپاند نگاه کرد

رامیار\_ فهمیدم بدت میادا! خودتو خفه نکنی حالا!!

بعد نگاهش را در اطراف جایی که نشسته بودند چرخاند و صدا بلند کرد

\_ نریمان.... هوی نریمان بیا ناهار.

چندبار دیگر هم صدا زد اما جوابی نگرفت. چینی روی پیشانیاش افتاد و متفکر سر به طرف آردا و فرهود چرخاند

\_کجا رفت این یابو؟!\_

آردا با دهانی پر و نامفهوم جواب داد

\_بچه اس دیگه. رفته پروانه بگیره!

رامیار که بیخیالی آردا را دید شانه ای بالا انداخت و او هم کنار سفره نشست و تکه نانی جدا کرد

\_سهمشو نگه داریم تا پیداش بشه!

\*\*\*\*

یک ساعت از خوردن غذا هم گذشت اما خبری از نریمان نشد. کم کم نگرانی در وجود هر سه نفر رخنه می کرد. رامیار برای بار هزارم و کلافه تر از قبل شماره ی نریمان را گرفت.

و باز هم تنها جوابی که نصیبش شد صدای بوق آزاد بود. آردا عاصی شده زیر لب غر زد

\_پسره ی گاگولو نگاه.... معلومه باز مسخره بازیش گرفته منتظره بریم لابه لای درختا، میمون بازی دربیاره بیره کلمون!

فرهود بی توجه به آردا به طرف رامیار برگشت. اصلا انگار نه انگار آردا هم انجا بود و حرف می زد!

فرهود\_ اینجا باش ببین پیداش می شه یا نه. منم برم یه دوری اطراف بزنم. شاید تو چاهی چیزی افتاده. گوشیاتونم دم دست بزارید.

جمع بستن جمله ی آخرش تکلیف آردا را هم مشخص کرد تا او هم دست از توپ و تشر و ناسزا گفتن بردارد و از سمتی دیگر شروع به جست و جو کند. دلشوره حتی

لحظه ای هم رامیار را رها نمی‌کرد. از طرفی دلش می خواست برود و او هم دنبال نریمان بگردد از طرفی هم دلش می گفت اگر نریمان زخمی یا بی حال خودش را به آنجا برساند، باید کسی باشد که به دادش برسد. و میان این چنددل بودن، دلی که گواه بد می داد بیشتر خودنمایی می کرد. در آخر دل بی تابش طاقت نیاورد و تصمیم گرفت او هم بدون اینکه دور شود گشتی در همان حوالی بزند. تا شاید رد و نشانی از نریمان پیدا کند. جهت مخالف راهی که رامیار و آردا رفته بودند شروع به حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

نریمان با کرختی لای چشمانش را گشود. با حس حالت تهوع و سرگیجه بار دیگر پلک روی هم گذاشت. آب دهانش را برای از بین بردن آن حس بد چندین بار متوالی و پشت سر هم قورت داد. لحظه ای بعد با حس اینکه بدنش در چه حالی هست و یادآوری اینکه چه اتفاقی برایش افتاده چشمانش تا آخرین حد باز شد. بروی یک صندلی چوبی نشسته بود و دست و پایش بسته بود. شتابزده سرش را بالا آورد و نگاهی به اطراف انداخت. از همان نگاه اول کلبه ی که کنار ویلا بود را شناخت. او را در همان انبار ابزارآلات باغبانی بسته بودند. کمی تلاش برای رها کردن دست و پایش کرد اما انقدر سفت و محکم بسته شده بود که گویا از همان بدو تولد به آن صندلی چسبیده بوده. با حس حضور کسی پشت سرش تا جایی که مهره های گردنش کشش داشت سرش را به عقب برگرداند و از گوشه ی چشم پروا را دید. با چند سرفه ی کوتاه گلوی خشک شده اش را صاف کرد و با صدای خراشیده ای تشر زد

\_دختره ی دیوونه این مسخره بازیا چیه؟! باز کن دست و پامو ببینم!

باز هم پاسخ پروا تنها سکوت بود. جان نریمان داشت به لبش می رسید از اینهمه اضطراب. با کلافگی نوچی زیر لب گفت و سرش را چرخاند، نگاهش را به دیوار روبه رویش دوخت. گردن دردناکش هم از طرفی دیگر طاقتش را طاق میکرد. با آن قدرتی که پروا سرنگ را در گردنش فرو کرده بود بخت با او یار بود که رگ گردنش پاره نشده بود.

نریمان\_ ببین کسی که بهت دست درازی کرد من نبودم! ولم کن برم. داری کلافم می کنی ها!!

هرم نفس های پروا را که روی گردنش حس کرد شانه هایش بالا پرید از این حضور ناگهانی. پروا نفس عمیقی کشید. نه! این بو، بوی آن عطر لعنتی رد گذاشته روی مچ دستش نبود. بالاخره سکوت چند ساعته را شکست و آرام زمزمه کرد  
\_ نه. تو نبودی!

صدایش هماننده مرده ای که از گور برخواسته، همانقدر یخ زده و بی حس به گوش نریمان رسید. پروا با فاصله ی کمی مقابل نریمان ایستاد و باز هم خیره ی چشمان قهوه ای رنگ شد. آن عطر متعلق به این چشم ها نبود.

نگاه نریمان اما نخواستہ کشیده می شد به سمت خراش روی صورت پروا. همان خراشی که با هر بار دیدنش تمام دلهره های دنیا به دلش سرازیر می شد. حتی بیشتر از نگاه سرد و سنگین پروا. دست پروا که بالا آمد نگاه نریمان هم سر خورد روی دوربینش که در دست پروا بود. دخترک باز هم زمزمه کرد

\_ می خواستی مستند بسازی!!؟

نگاه نریمان بین دوربین و چشمان پروا به گردش درآمد. باید از راه دیگری وارد می شد. شاید اگر اندکی خشم در حرکات دخترک می دید خیالش راحتتر بود که کمی

بعد فروکش خواهد کرد. اما این حرکات ربات وار و از پیش برنامه ریزی شده، این لحن یخ زده از دختری که به تنهایی او را بیهوش کرده و تا آنجا آورده بود، چهار ستون بدنش را می لرزاند. زبان تلخ شده اش را روی لب های خشکیده اش کشید

\_ اونارو گفتم که بترسی! بخدا یدونه عکس هم ازت ندارم! خودت بزن فیلمای دوربینو چک کن! بازم میگم من اصلا بهت دست نزنم.....

و نمی دانست که با تک تک این کلمات هیزم میریزد پای آتش خشم پروا. پروا دست دراز کرد و از روی میز کار چسب پهنی را برداشت. تکه ای جدا کرد و محکم روی لب های نریمان کشید سپس دوباره صدای زمزمه اش بود که به گوش نریمان رسید

\_ حق نداری التماس کنی.

و قبل از آنکه فرصت دهد تا نریمان جمله ای که گفته بود را درک کند، دوربین را بالا آورد و ضربه ی محکمی به سر نریمان زد. ضربه های بعدی محکم و محکمتر بودند.....

\*\*\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

رائین چندین بار مردد قاب عکس را داخل ساک گذاشت و دوباره روی میز برگرداند. آخر دل به دریا زد، قاب را داخل ساک گذاشت و قبل از پشیمان شدن زپیش را کشید. بردن عکس پدرش ضرری که نداشت یا تا آخر در همان ساک می ماند یا گوشه ی اتاق جدیدش روی میز جای می گرفت. ساک وسایلش و کوله پشتی لباس هایش را کنار در گذاشت، برگشت و برای اطمینان خاطر برای چندمین بار سرکی به گوشه و کنار خانه کشید. با بلند شدن صدای زنگ در به خیال اینکه راننده آژانس پشت در است، قدم تند کرد و در را باز کرد.



اما دیدن شخصی که پشت در بود زبانش بند آمد از تعجب. اصلا فکرش را هم نمی کرد این آدم را دوباره ببیند یعنی دلش نمی خواست که ببیند. اصلا ندیدن مرد پشت در بزرگترین دلیل برای تمام عجله ای که به خرج می داد برای رفتن، بود. بعد از کمی مکث چاره ای پیدا نکرد جز اینکه کنار برود و پدرش اجازه ی ورود به خانه اش. پوزخند صدا داری که پدر از همان بدو ورود با دیدن ساک پشت در زد، نشان دهنده ی توپ پر و شمشیر از رو بسته اش بود. راین حرفی نزد ولی به عمد نگاهش را به ساعت دوخته بود تا با زبان بی زبانی بفهماند وقت رفتن است نه حرف زدن و مهمان نوازی. پدر نخست نگاهش را در خانه چرخاند سپس سر تا پای تک پسرش را از نظر گذراند و بالاخره لب باز کرد

\_ جایی تشریف می بردی؟؟!!

راین بار دیگر نگاهی به ساعت انداخت. در دل خدا خدا می کرد زودتر راننده ی آژانس برسد و با زدن زنگ او را از آن مخمصه نجات دهد. دم رفتن نمی خواست بحث و جدلی داشته باشند و کدورت ها بیشتر شود.

\_ اگه خبر نداشتی کجا می رم که اینجا نبودی!

\_ راننده آژانس دم در بود فرستادمش رفت. بیخود چشمت به ساعت.

راین با چشم های گرد شده و شاکی به پدرش نگاه کرد

\_ ردش کردی رفت؟ واسه چی؟؟!!

\_ واقعا چه فکری با خودت کردی که بدون اطلاع من بارو بندیل بستی راه افتادی بری آمریکا؟ واقعا فکر کردی همچین اجازه ای بهت می دم؟؟!!

لحن محکم و بالا رفتن تن صدایشان نشان دهنده ی شروع جدال اصلی و اتمام صبوری پدر و پسر بود

\_ من اصلا منتظر اجازه ی تو نبودم. تو اصلا از زنده بودن من باخبر بودی که از آمریکا رفتنم باخبرت کنم؟! کی آمارمو بهت داده که سر بزنگاه رسیدی؟

پدر خم شد و از جیب کوله پشتی بلیط را بیرون کشید. بعد با لحنی دور از خشم اما با صلابت و جدی حرف آخرش را زد

\_ چون مدام تو دست و بالم نگهت نداشتم دلیل نمی شه من ازت بی خبر باشم و تو انقدر خودسر بشی. پسر جون کاری نکن همه چیتو ازت بگیرم و مثل دختر 14 ساله تو خونه زندونیت کنم. محاله بزارم یدونه پسرم حتی یه روز بیرون از کشوری که من توش زندگی می کنم زندگی کنه.

\*\*\*\*

رامیار بعد از تمام شدن صحبتش با فرهود، بلافاصله شماره ی آردا را گرفت  
آردا\_ چی شده؟! برگشت؟

رامیار با لحنی که دل آشوبیش را کاملا آشکار می کرد جواب داد

\_ نه والا. الان با فرهود هم حرف زدم اونم چیزی پیدا نکرده!

صدای نفس عمیق آردا در گوشی پیچید. حتی او هم با تمام خونسردی ذاتیش داشت ناامید می شد.

\_ همونجا باش منم چنددقیقه دیگه برمی گردم. اینجوری نمی شه باید یه فکر دیگه ای کنیم!

رامیار با حس دیدن سایه ای میان درختان، سر سری باشه ای گفت و گوشی را قطع کرد. با قدم های بلند به طرف زیر انداز و وسایلاش، جایی که سایه را دیده بود راه افتاد. با خود عهد بست اگر نریمان برگشته باشد و اگر این قائله ختم به خیر شود

فردا صبح زود به تهران برگردد و عطای این مسافرت پر از تشویش و نفرین شده را به لقایش ببخشد.

نگاه در محوطه چرخاند اما اثری از کسی ندید. ناامید با خود زمزمه کرد

\_ انقدر فکرم درگیره توهم زدم! نریمان وای به حالت بفهمم داری مسخره بازی در میاری!

به بطری شیشه ای کنار قلیان نگاهی انداخت. بی خبر از همجا با خودش فکر کرد شاید چند جرعه می توانست اعصابش را آرامتر کند. نه اینکه مست کند و اختیار هوش و حواسش را از دست دهد، فقط چند جرعه که دل بی قرارش را سرو سامان دهد. با همان کفش های پایش از روی زیلو رد شد و به طرف بطری دست دراز کرد. طعم تلخ نوشیدنی گزنده تر از هروقتی گلویش را سوزاند. بطری را از لبش جدا کرد و با قیافه ی جمع شده خم شده و تکه چیپسی برداشت و در دهانش گذاشت. سپس کمر راست کرد و نگاه به آسمان دوخت. چیزی تا تاریک شدن هوا نمانده بود. وسیله ی روشنایی هم به جز چراغ قوه های گوشیشان همراهشان نبود.

با حس سرگیجه چشم بست. کف دستانش را روی صورتش گذاشت و ناله ای کرد. با شنیدن صدای له شدن برگ ها زیر پای کسی، پلک باز کرد و به طرف صدا برگشت. چندبار محکم چشمانش را بست و دوباره باز کرد. اما بی فایده بود، چشمانش تا می دید. فقط می توانست سایه ای از شخصی که به سمتش می آمد را تشخیص دهد.

\_ نریمان؟! تویی!؟

و ثانیه ای بعد داروی (روفیز) مخلوط شده با الکل تأثیر خودش را گذاشت و رامیار نقش زمین شد.

\*\*\*

پروا بدون از دست دادن ثانیه ای، به طرف رامیار رفت. باید او را هم با همان روش قبلی به کلبه می رساند. چندمتر جلوتر رامیار را رها کرد و نفس نفس زنان برگشت و رد کشیده شدن رامیار روی زمین را از بین برد. پر از حس انتقام بود به قدری که خستگی را حس نمی کرد. جسم بی هوش رامیار را یک تنه و با تمام سرعتی که ممکن بود به کلبه رساند. داروی زیادی استفاده نکرده بود. دوست داشت قربانیش اینبار زودتر به هوش بیاید و بازی جدید سریعتر آغاز شود. دست و پای رامیار را با بست های سفید پلاستیکی بست و او را گوشه ی دیوار رها کرد. نفس عمیقی کنار گردن رامیار کشید. باز هم عطر غریبی را استشمام کرد. پس آن عطر متعلق به این پسر چشم سیاه هم نبود.

رامیار آرام پلک های سنگینش را گشود و خیره ی کف چوبی کلبه شد. ذهنش همراهیش نمی کرد. انگار حافظه اش را پاک کرده بودند. با کرختی سر بالا آورد. اما در همان نگاه اول با دیدن صحنه ی روبه رویش چشمانش فاصله ای تا بیرون زدن از حدقه نداشت. لحظه ای احساس کرد تنش یخ بست و روح از تنش خارج شد. باور کردن آنچه مقابلش بود از جان دادن هم سختتر بود.

نریمان با سری متلاشی شده به یک صندلی بسته شده بود. چیزی از سمت راست صورتش باقی نمانده بود. رد قرمز روی گردنش با آن نوار سیاه رنگ افتاده روی دوشش تنها پیام آور یک چیز بود، نریمان با نوار فیلم دوربین خودش خفه شده بود. نه امکان نداشت، بدون شک آن صحنه توهمی بیش نبود. آن سر متلاشی شده و دوربین تکه تکه شده روی زمین.....

به آنی تمام محتویات معده اش به حلقش هجوم آورد و تنش لرزید. پی در پی و بی وقفه بالا می آورد. نفسی باقی نمانده بود. حتی آن دقایقی که در جنگل چشم به راه

نریمان بود، او را دست و پا شکسته درون چاهی تصور کرده بود اما این صحنه و این مرگ وحشتناک را حتی در کابوس هایش هم ندیده بود. جرأت حرکت کردن که هیچ حتی جرأت نفس کشیدن هم نداشت. تمام لباس هایش کثیف شده بودند و بوی تند و گزنده ای در بینیش پیچیده بود. چشمانش از خیرگی زیاد به جنازه ی نریمان که هنوز با بی رحمی از صندلی آویزان مانده بود، می سوخت.

با صدای باز شدن در حیرت زده نگاهش را به آن سمت چرخاند. پروا وارد کلبه شد و آرام در را پشت سرش بست. بهت رامیار با دیدن پروا و آن نگاه بی حسش به جنازه ی نریمان، هر لحظه بیشتر می شد. برای گفتن کلمه ای تکانی به لبهایش داد اما جز اصواتی نامفهوم چیزی به گوش نرسید. شک نداشت حتی اگر از این کلبه ی وحشت هم جان سالم بدر ببرد قدرت تکلمش را هرگز به دست نخواهد آورد. زبانش بند آمده بود و قلبش هوای ایستادن و نتپیدن داشت.

چهره ی پروا با دیدن ظاهر رقت انگیز و کثیف رامیار و استشمام بوی بد پیچیده در فضا، باز هم بی حس بود. همان زبان بنده آمده ی رامیار همان وحشت رخنه کرده در ذره ذره ی وجودش و رنگ پریده ی چهره اش، به پروا فهماند نیازی به بستن دهانش و مرگ دردناک نیست. این پسر فرقی با یک مرده نداشت. با طمأنینه نزدیک رفت. چشمانش را به چشمان رامیار دوخت و کنارش روی دو زانو نشست. بدون نگاه گرفتن از آن چشمان خیس و لرزان سرنگ را در بازوی رامیار فرو کرد. باید چند دقیقه ای منتظر می ماند تا شاهد تشنج و جان دادن مرد روبه رویش باشد.

\*\*\*

آردا با خشم یقه ی فرهود را چنگ زد، او را به طرف خودش کشید و فریاد زد

\_ چته لال مونی گرفتی؟ الان وقته مسخره بازیه؟! میگم راه بیوفت بریم ویلا! من می  
دونم این دوتا جونور مسخره بازیشون گرفته! وایسادی بر و بر منو نگاه می کنی؟!  
بعد با ضرب فرهود را رها کرد که باعث شد قدمی به عقب برود. درمانده و عصبی  
دستش را مشت کرد و روی پیشانیش گذاشت

آردا\_ خدا شاهده منتظرم برسیم خونه و ببینم اون دوتا کره خر دارن به ریش ما می  
خندن. هیچکدومشونو زنده نمی زارم!

فرهود خنده ی پر تمسخری کرد و بالاخره لب گشود

\_ از تو هیچی بعید نیست. فقط آدم کشی مونده که به پرونده ی خوش آب و رنگت  
اضافه کنی.

آتش خشم در وجود آردا بیشتر و بیشتر زبانه می کشید. انگشت اشاره اش را تهدید  
وار به سمت فرهود نشانه رفت

\_ رو اعصاب نداشته من راه نرو! به اندازه ی کافی سگی هستم می زنم یه بلایی سرت  
میارم ها!!

فرهود هم مرد جا زدن و ترسیدن نبود. به آردا و این کوری خوانی هایش عادت  
داشت. بهترین فرصت برای خالی کردن عقده های چندین ساعته بود.

\_ چی شد صبح که خوب کبکت خروس می خوند؟!!!

آردا خم شد و چند تکه از وسایل مهمشان را از زمین برداشت. توجهی به بقیه وسایل  
پخش شده روی زمین نداشت.

\_ راه بیوفت! راه بیوفت فعلا بریم تکلیف اون دوتارو روشن کنم. با تو حالا حالا ها کار  
دارم!

\*\*\*\*\*

وقتی به ویلا رسیدند هوا کاملا تاریک شده بود و ویلا در تاریکی محض فرو رفته بود. هیچکدام از لامپ‌های داخل یا بیرون ویلا روشن نبود. دست فرهود به طرف فیوز کنار در رفت تا چراغ‌های محوطه را روشن کند اما دست آردا روی دستش نشست و مانع شد. بعد پیچ کنار شروع به حرف زدن کرد

\_ روشن نکن! مثلا می‌خوان مارو دست بندازن! یه غافلگیری نشونشون بدم که کیف کنن.

فرهود بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت. دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و کنار در ایستاد. با شنیدن صدای جیر جیر لولای در نگاه هردو به طرف انبار چرخید. با دیدن در نیمه باز برقی در چشمان آردا نشست. بدون آنکه نگاه از در جدا کند پرسید

\_ می‌ری یا برم!؟

فرهود دستی در هوا تکان داد و بی اهمیت به این بازی بچه‌گانه، وارد ویلا شد. وقتی نریمان غیبتش زد در دلش غوغا به پا شده بود و نگرانش بود. اما وقتی برگشت و دید از رامیار هم خبری نیست حدس زد آن دو برای فراموش کردن آن اتفاق فراموش نشدنی و یا شاید برای برقراری صلح بین او و آردا این نقشه‌ی بچه‌گانه را کشیده‌اند.

\*\*\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

آردا آرام بدون ایجاد کردن کوچکترین صدایی به طرف کلبه‌ی کوچک چوبی میرفت. با دیدن سطل آب کنار کلبه لبخند کجی کنج لبش نشست. آن سطل را قبلا ندیده

بود پس حدس اینکه نریمان و رامیار آن را برای ادامه ی این بازی مزخرف آماده کرده باشند، کار سختی نبود. سطل آب را با یک دست برداشت و با دست دیگر دستگیره ی در را گرفت. از همان فاصله هم می توانست حضور شخصی را داخل کلبه حس کند. در را با یک حرکت باز کرد و وارد کلبه شد اما با همان قدم اول نقش زمین شد. فریاد بلندش با صدای زنگ داره برخورد سطل فلزی با زمین درآمیخت. محکم میج پای درناکش را چسبید و چشمهایش را از درد بست. بی شک میج پایش پیچ خورده بود. منتظر بود دو رفیق احمقش با دیدن این صحنه دست از نمایش لعنتیشان بردارند و به کمکش بروند اما خبری از کسی نبود. چشمانش را باز کرد و نفس بند آمده از دردش را تکه تکه بیرون فرستاد. چند دقیقه ای زمان برد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. در دل خودش را لعنت کرد که چرا اجازه نداد فرهود فیوز برق را بزند. سطل همچنان روی زمین چرخ می خورد و صدای نحسش خراش می کشید روی اعصابش. با کمک دو دستش خودش را کمی عقب کشید و به دیوار تکیه زد. نگاهش برای پیدا کردن چیزی که او را نقش زمین کرده بود به گردش درآمد. با دیدن طنابی که از دو طرف به چهارچوب در بسته شده بود، سری به تاسف تکان داد. حتما آن دو نفر عقلشان را از دست داده بودند یا از جانشان سیر شده بودند که اینگونه روی اعصابش رژه می رفتند. پایش ذق ذق میکرد و درد نفس گیری داشت، اما میدانست درد اصلی این پای شل شده ساعت ها بعد خودش را نشان خواهد داد و امانش را خواهد برید. با شنیدن صدای فریادی از داخل ویلا دست به دیوار گرفت به سختی از جا بلند شد. لنگ لنگان به طرف ویلا راه افتاد. معلوم نبود آن دو شیرین عقل چه بلایی سر فرهود آورده بودن که فریادش به هوا رفته بود.

قدم دهمش به یازدهم نرسیده درد دوباره نفسش را گرفت. حاضر بود سینه خیز خود را به ویلا برساند اما دیگر آن درد را تحمل نکند. چند ثانیه ای وسط محوطه ی خاکی نشست و نفسی تازه کرد. در همان چند قدم انقدر نفس نفس زده بود که گلویش می



سوخت. هیچوقت از تاریکی نترسیده بود اما این ویلای گم شده در ظلمات جنگل امشب عجیب برایش دلهره آور شده بود. حس عروسک خیمه شب بازی را داشت که به دست نریمان و رامیار روی سکوی نمایش به رقص درآمده است. برای دوباره برخواستن تمام سعی خودش را کرد تا از دستانش کمک بگیرد. تا صبح طاقت نمی آورد؛ باید همین امشب به ساری میرفت و دوا و درمان می کرد. عزمش را جزم کرد و اینبار بدون درنگ و مکث یه نفس تا ویلا رفت.

در را آرام گشود و با احتیاط داخل رفت. نمی خواست دوباره پایش جایی گیر کند یا به در و دیواری جایی بخورد. تکیه به در زده تا جایی که توانست به دستش کشش داد و کلید برق را زد. جسم حلق آویز شده ی فرهود از حفاظ پله ها اولین چیزی بود که با روشن شدن ویلا دید! یکه خوردن، وحشت کردن، نفس کم آوردن کم بود برای توصیف حالش. ناباور زیر لب اسم فرهود را صدا زد. دلش می خواست آن چشمان از حدقه بیرون زده را نادیده بگیرد و فکر کند این صحنه هم ادامه ی همان نمایش مسخره ی نریمان و رامیار است که حالا فرهود هم با آنها دست به یکی شده. اما نبود! آن چهره ی کبود شده، آن شلوار خیس شده، آن گردن شکسته، هیچکدام نمایش نبود و نمی توانست باشد. ضربان قلبش را حس نمی کرد یقین داشت ایستاده است. حتی مغزش هم از کار افتاده بود. آرام آرام به طرف فرهود رفت. دستش بالا رفت برای پایین آوردن پیکر رفیقش. اما با همه ی نامرد بودنش، با همه ی بی رحم بودنش توان اینکار را نداشت. چیزی در ذهنش جرقه زد که پاهایش را سست کرد. کسی در ذهنش زمزمه کرد (فرهود به خاطر عذاب وجدان کار امروزتان خودکشی کرده است) محکم لبش را گزید حتی دیگر درد پایش را هم حس نمی کرد چه برسد به سوزش خفیف لبش. کف دستانش را درمانده روی صورتش گذاشت و فریادی از درد و سوزش دلش کشید. دست به حفاظ پله ها بند کرد تا بالا برود و طناب را باز کند. همینکه

سرش را چرخاند صحنه ای دردناکتر و غیر قابل باورتر از مرگ فرهود را دید. جنازه ی نریمان و رامیار دراز به دراز کنار هم وسط خانه افتاده بود. هیچکدام از این صحنه های دلخراش نمی توانست کابوسی بیش باشد. سرش را دیوانه وار تکان داد و زمزمه کرد

\_ نه.....نه...

ذهنش توان تجزیه و تحلیل آنچه که چشمش می دید را نداشت. فاصله ای تا دیوانه شدن نداشت. در دل آرزو کرد کاش همان دم جان دهد. ناگهان جسم سنگینی بر سرش کوبیده شد و دیگر چیزی نفهمید.

\*\*\*

انقدر به دختر روبه رویش زل زده بود که جشمانش می سوخت. دخترک هم لحظه ای نگاهش را از چشمان سبز رنگ او جدا نمی کرد. صاحب همین چشم ها زندگی شمینش، همدمش را نابود کرده بود. صاحب همین چشم ها باعث شده بود با دستان خودش دوستش را بی کفن و غسل به خاک بسپارد.

آردا بدون اینکه نگاهش را حتی میلیمتری تکان دهد لب گشود. نمی خواست با چرخاندن مردمک چشمانش دوباره خون خشک شده روی سر و صورت نریمان، جنازه ی رامیار با آن کف های سفید خشک شده دور دهانش و فرهود با آن چشمان بیرون زده را، ببیند.

\_ چی می خوای!؟

پروا دوباره و دوباره مچ دستش را بو کشید. نیم نگاهی به جسم بی جان فرهود انداخت، آن پسر چشم عسلی هم صاحب این عطر منحوس نبود.

\_صاحب این عطر و اون چشما..... یکتون نیست!... کجاست!؟

وقتی متوجه شده بود خبری از آن پسر چشم آبی که امروز صبح فقط نظاره گر بود نیست، برنامه هایش بهم ریخته بود. مهره ی اصلی بازیش گم شده بود و همین باعث خشم ریشه دوانده در صدایش بود. آردا پوزخندی زد. می دانست فاصله ای تا مرگ ندارد اما نباید وا می داد. دختری که روبه رویش بود سه نفر را کشته بود بی شک از او هم نمی گذشت.

\_روانی، قاتل، ....

پروا پایش را با تمام قدرت به مچ پای آردا کوبید. شنیدن صدای فریاد های پر از درد آردا برایش حکم شنیدن آرام بخش ترین موزیک دنیا را داشت. تمام بدن آردا از درد منقبض شد.

دست و پایش محکم به ستون چوبی بسته شده بود و نمی توانست کاری برای تسکین دردش کند.

پروا\_ کجاست؟؟

\_خیلی احمقی. دوستامو کشتی، خودم هم قرار نیست زنده بمونم، چرا باید بگم راین کجاست!؟

اسم راین بارها و بارها در ذهن پروا منعکس شد. حالا دیگر اسمش را هم می دانست.

آردا که سکوت پروا را دید دوباره زبان باز کرد. از هر حربه ای برای نجات جانش و آرام کردن پروا باید استفاده می کرد. دلش نمی خواست به سرنوشت سه دوست جوان مرگش دچار شود.

آردا\_ ببین.... دوستت کجاست؟ بیارش خودم به پاش میوفتم که منو ببخشه. همین الانشم سه نفرو کشتی!! می دونی بگیرنت چه بلایی سرت میارن!؟

اینبار ضربه های پروا پی در پی و محکم تر بود. اشک در چشمان آردا نشست. نه تنها میچ پایش، تک تک استخوان های بدنش از درد تیر می کشید.

پروا از دیدن درد کشیدن آردا با لذت، بلند و هیستریک شروع به خندیدن کرد. صدای خنده اش هماننده ناقوس مرگ در گوش آردا زنگ خورد

پروا\_ آره.... آره التماس کن لعنتی. شما به ما فرصت التماس هم ندادین اما من می خوام صدای ناله هاتو بشنوم... می خوام بری پیش شمین!؟ می خوام بگی تورو ببخشه!؟ آره منم می خوام بفرستمت پیش دوستم! آ\*ش\*غ\*ا\*ل\*...

کلمه ی آخر را بلند فریاد زد و موهای آردا را در مشتش گرفت و چندین بار سرش را با ضرب به ستون پشت سرش کوبید.

کمی که خشمش فرو کش کرد، به یک باره صدایش عاری از هر حسی شد و کنار گوش آردا با پایین ترین تن صدا لب زد

\_ بگو اون چشمای آبی کجان!؟

آردا از گوشه ی چشم نگاه می به چشم های به خون نشسته از جنون انتقام پروا دوخت.

آردا\_ همین الان هم دارم بوی مرگ رو حس می کنم. با چی می خوام تهدیدم کنی!؟ شکنجه!؟ بازم تهش مرگه! بدتر از اون سه تا که قرار نیست سرم بیادا!

لبخندی موزی گوشه ی لبش نشانده و ادامه داد

\_ من که هیچ خودتم بکشی دستت به راین نمی رسه! تا الان حتما پریده! آخه می دونی قراره بره آمریکا! واسه همین می خواست قبل رفتنش از تو هم یه فیضی ببره!

اینبار مشت پروا روی فکش فرود آمد. قدرت مشتش به لطف خشم نشسته در وجودش به قدری زیاد بود که خون از دهان آردا راه افتاد. صدای زنگ موبایل در سکوت مرگ آور ویلا پیچید و فرصت مشت دوم را نداد.

پروا گوش تیز کرد. آن سه جنازه که موبایلی همراهشان نبود. گوشی را با نفرت از جیب آردا بیرون کشید، قبل از آنکه به دیوار بکوبتش با دیدن اسم تماس گیرنده دستش شل شد.

رائین بود، ویرانگر زندگیش بود.

آردا با دیدن اسم رائین ناامید و شکست خورده پلک روی هم گذاشت. این دیگر چه سرنوشت شومی بود. کاش آن روز دستش می شکست و با عمویش تماس نمی گرفت تا خبر رفتن رائین را بدهد.

کاش مثل همیشه خودش را کنار می کشید و بین رابطه ی پدر و پسر سرک نمی کشید، کاش رائین رفته بود.

صدای زنگ با صدای ( آردا هستم پیغام بزارید) به پایان رسید و سپس صدای نا آرام رائین در فضا پیچید. صدایی که به اندازه ی همان عطر ذره ذره در ذهن پروا ثبت می شد

رائین\_ آردا؟ هیچ معلومه کدوم گوری هستین شماها؟!

صدای سایش دندان هایش در گوشی پیچید و سپس صدای پر نفرتش.

\_ عموی بی وجدانت بالاخره سر و کلش پیدا شد. مرتیکه پاشد اومد بلیطو پاره کرد. هه فکر کرده می تونه با این چیزا منو نگه داره. ببین من تو راهم. تک زنگ زدم بهت بیا همون ترمینال دنبالم. اینجوری نمی شه باید از شهر دیگه بلیط بگیرم و برم.....

هر کلمه که از زبان راین جاری می شد جان آردا را می گرفت. شده بود آنچه نباید می شد. پروا جان تازه ای گرفت. عجل خود راین را فراخوانده بود. اصلا انگار زمین و زمان هم می خواستند شر همچین آدم های پستی زودتر از روی زمین پاک شود. سر به سمت آردا چرخاند و با لذت وافر ی به سر افتاده و چهره ی درهمش نگاه کرد. باید زودتر کارش را اینجا تمام می کرد و به مرحله ی آخر بازی می رسید.

بوی بنزین که در فضا پیچید آردا وحشت زده سر بلند کرد و به محض بالا آمدن سرش تمام تنش از بنزین خیس شد. شروع به تقلا کرد برای آزاد کردن خودش، فکر هر چیزی را کرده بود الا زنده زنده سوختن را. تقلا ها بی جواب ماند، اشک ها و التماس هایش هم بی جواب ماند. اصلا انگار دخترک کر و کور شده بود. مگر چه کرده بود که تاوانش این مجازات پر از درد و زجر بود؟!.

پروا روی جنازه های فرهود و رامیار و نریمان هم بنزین ریخت. تا جایی که توانست ویلای چوبی را آغشته به بنزین کرد سپس خیره در چشمان خیس آردا بی توجه به التماس هایش و حق هایش و نفرین هایش، گفت

\_دهنتو نمی بندم. دوست دارم همینجوری داد و فریاد کنی تا شاید روح شمیمم با شنیدن این صدا آروم بگیره و چشماش تو قبر بسته شه.

\*\*\*\*

نگاهی چندباره به ساعت گوشی انداخت. نیم ساعت از تک زنگی که راین زده بود می گذشت. ناگهان در باز شد و شخصی داخل ماشین نشست. بوی عطرش بلافاصله در بینی پروا پیچید. دم عمیقی گرفت. خودش بود. همان طعمه ی آخر

به محض بسته شدن در سرنگ را در گردن راین فرو کرد و قفل مرکزی را زد. راین آخ بلندی گفت و دست به گردنش گرفت. با خشم به طرف کسی که انتظار داشت آردا باشد چرخید و فریاد زد

\_ این چه کاری بود....

با دیدن پروا حرفش یادش رفت. مردمک چشمانش متعجب چندباری با خراش روی صورت دخترک بالا و پایین رفت. بوی تند دود و آتشی که از لباس های پروا می آمد ماشین را پر کرده بود

\_ تو دیگه کی هستی؟!

پروا با همان سرنگ خالی میان دستش، دستش را بالا آورد و مچ دستش را بو کشید. راین محکمتر گردنش را فشرد و بی خبر از همه جا، تک خنده ای کرد

\_ آهان تویی؟!... انقدر با آردا جور شدی که ماشین داده دستت؟!

سپس با چشم و ابرو و با پستی تمام اشاره ای به دستان پروا کرد

\_ مچ دستاتو با تیشرت بسته بودم الان که دستتو بو کشیدی یادم افتاد. می ترسیدم وسط کار به هوش بیای....

با تاثیر دارو کلمات آخرش بریده بریده از دهانش خارج شد.

\*\*\*\*\*

با حس فرو رفتن چیزی در کمرش پلک هایش لرزید و کمی جا به جا شد. از پشت همان پلک های بسته می توانست حس کند آفتاب مستقیم به صورتش می تابد. چشمانش را نیمه باز کرد. خواست دستش را بالا بیاورد و سایبان چشمانش در مقابل اشعه ی آفتاب تازه دمیده ی صبح کند. اما دستش جایی بند بود. ذهنش شروع به پردازش وضعیتش کرد. شتاب زده نیم خیز شد. دست هایش محکم با طناب بسته شده بودند و پاهایش با طناب دیگری به سپر عقب ماشین آردا بسته شده بودند. اخمی از دیدن وضعیت غیر عادی روی چهره اش نشست. پیچ و تاب به دستانش داد و در نهایت تصمیم گرفت سر خم کند و با دندان گره ی کور طناب را باز کند.

دستی روی شانه هایش نشست و او را به عقب کشید و وادارش کرد دوباره دراز بکشد. سنگ لعنتی دوباره در کمرش فرو رفت و چهره اش از درد درهم رفت. زمین پر از سنگ های کوچک و درشت بود. کی سر از این کوهستان درآورده بود را نمی فهمید. تنها چیزی که یادش بود صحنه های دیشب بود.

پروا مجالی نداد تا راین لب از لب باز کند چسب را محکم روی دهانش کشید. سپس شالش را از سر باز کرد و دور دستان راین روی همان طناب ها بست. بالای سرش روی دو زانو نشست و نگاه به نگاه آبی رنگ ترسخورده و متعجبش گره زد.

\_یادته نذاشتی حتی التماس کنم تا شاید دلت به رحم بیاد؟! که زندگیمو به آتیش نکشی؟! حالا فرصت نفس کشیدن هم بهت نمی دم. دیروز صبح چشمامو باز کردم دیدم زندگیم جهنم شده تو چنددقیقه. توام چشما تو امروز تو جهنم باز می کنی. شالمو بستم دور دستت، عطرمو روش خالی کردم. موقع مرگ تا می تونی بوش کن تا تو ذره ذره ی وجود نحست ثبت شه.

گوشی آردا را مقابل چشمان راین گرفت و فیلم را پلی کرد

\_ دوستان قبل تو، تو جهنم سوختن

صدای فریاد های سوزناک آردا از میان شعله های آتش واضح به گوش می رسید. عرق سردی تمام بدن راین را در بر گرفت. چشمانش به گردترین حالت ممکن درآمد بود. پس آن بوی دود و آتش نشسته بر تن دخترک بوی زنده زنده سوختن آردا بود؟! چه کرده بودند با دختر آرام و محجوبی مثل پروا که به چیزی فراتر از یک شیطان تبدیل شده بود؟!!



پروا از جا برخواست بار دیگر نگاهی به پرتگاه کرد. با آن صخره های بلند و تیز محال بود کسی از آن دره جان سالم بدر ببرد. به طرف ماشین رفت و ترمز دستی را خواباند. ماشین هنوز به سرایشی نرسیده بود و آرام و آرام حرکت می کرد. دوباره بالای سر راین ایستاد. حس غرور و آرامش می کرد. دوست داشت تا آخرین لحظه خیره آن چشمان پر از وحشت و ناباور آبی رنگ شود. قدم به قدم همراه ماشین به طرف پرتگاه می رفت و با هر قدم حس تازه ای در وجودش ریشه می کرد.

صدای کلاغی از آسمان به گوش رسید. سر بلند کرد و با لبخند پرواز پرنده ی سیاه رنگ را دنبال کرد. چقدر در آن لحظه آن پرنده ی شوم زیبا به نظر می آمد. چشم بست و با لذت به صدای غارغار گوش خراش کلاغ گوش سپرد.

از صدای شنیدن له شدن سنگ ریزه ها می توانست بفهمد به پرتگاه نزدیکتر شده اند و ماشین سرعت گرفته. فرصتی برای برداشتن قدم بعدی پیدا نکرد وقتی دستان بسته ی راین دور مچ پایش حلقه شد و روی زمین کشیده شد. با پای آزادش شروع به ضربه زدن به سر و صورت راین کرد. این مرگ را نمی خواست او باید پیش شمین می مرد نه ته این دره. اما دیر شده بود و به لبه ی پرتگاه رسیده بودند. حالا دیگر قاتل روحش قاتل جسمش هم بود. گویا فقط مرگ را باید با این مرد تجربه می کرد ثانیه ای بعد صدای جیغ بلند پروا گلویش را خراشید و سکوت مرگ آور کوهستان را در هم شکست.

تمام درد هایش قطره ای اشک شد و از چشمش بارید.  
حتی دیگر خبری از آن کلاغ و صدای غارغار نبود.....

پایان

1396



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

[رمان در پس یک پایان | روشنک.ا](#)

[رمان مثل روز روشنه | aisan133](#)

[رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی](#)